

-مامان به این پسر تو یه چیزی بگو ها ... اعصابمو خورد کرده.. رفته نشسته تو ماشین و بیرون نمیاد... به خدا هونیا منو میکشه... قرار بود برم دنبالش سور بدم به مناسبت خرید ماشین...

باراد سریع شیشه ماشینو کشید پایین و گفت:

-عجب آدمی هستیا... بابا میگم منم ببر با خودت دیگه... یه نفر اضافی من اصلا لام تا کام حرف نمیزنم میشینم شما دو تا رو نگاه میکنم... مامانم گفت:

-باراد بچه شدی؟؟ ۲۵ سالته مثلا... بیا پایین اینقد رو اعصاب دخترم راه نرو... میدونی که این کلا اعصاب نداره... قاطی میکنه ها بعد پاچتو میگیره ها ...!!!!!!

-ماما!!!!!!!!!!!!!! ان!!! داشتیم؟؟؟ مثلا باید از من طرفداری کنی!!!

-نخیر نداشتیم.. رفتیم خریدیم... مگه دروغ میگم؟؟؟

من با حرص:

-نخیر شما راس میگی... باراد میای پایین یا نه؟؟؟

بالاخره بعد از دو ساعت کلنچار رفتن با باراد از ماشین پیاده شد و گفت:

-یادت باشه منو نمیری ها!!!

بی توجه بهش رفتم تو خونه تا آماده شم... اوف... حالا دو ساعت باید بشینم لباس انتخاب کنم واسه خودم... یکی نیس بگه دختر ماشین ندیده ای؟؟؟... مگه خودت خودتو نمیشناسی که آماده شدنت دو ساعت طول میکشه؟؟ رفتی دو ساعت ماشینو دید میزنی... بالاخره بعد ۵ دقیقه گشتن تو کمده یه مانتو مشکی کوتاه که تا بالای زانوم بود و یه دامن تنگ سبز پررنگ که تازه خریده بودم پوشیدم و یه جوراب شلواری کلفت هم پام کردم... یه شال سبز و کفش پاشنه بلند مشکی تیمو کامل کردم... دیگه عطر و آرایشم که دیگه فراموش شدنی نیست... کلا آماده شدنم یه ربع طول کشید... یه نگاه به ساعت کردم و دیدم.. یا خدا!!!!!!!!!!!!... هشت و نیم شده... هونیا پوست سرمو میکنه... به دو از اتاقم اومدم بیرون... با یه خدافظی بلند و کوتاه از خونه خارج شدم و

سوار ماشین شدم و با ریموتم در حیاطو باز کردم و رفتم تو کوچه... اولین کاری که کردم یه سی دی از آهنگای شاد و گذاشتم و صدای آهنگم بردم رو هوا... بعدشم که صدای جیغ لاستیکا... عاشق این بودم که گاز بدم و از بین ماشینا لایی بکشم... اما چون هنوز دستم راه نیافتاده بود بیخیالش شدم.

بعد یه ربع رسیدم سر قرار... اوه اوه... وضعیت قرمز بود... هونیا قرمز شده بود و نفساشو فوت میکرد.. دقیقا کاری که وقتی خیلی عصبانیه میکنه... یه بوق زدم که نگام کرد و با عصبانیت اومد سمت ماشین و در جلو رو باز کرد و با هر چی که دستش قدرت داشت در ماشینو بست!!! برگشت سمتم و همینطوری خیره نگام کرد... منم خودمو زدم به مظلومیت:

-هونی جونم ببخشید... باراد گیر داده بود...

یه دفه مثل بمب منفجر شد:

-بودی حالا... چ عجله ایه؟؟ وایمیسادی دیگه ساعت ۹ میاومدی... آخه الان بزمن

تو سرت؟؟ تو که میخواستی دیر کنی خیلی بیجا کردی به من گفتمی ۸ اینجا باش... دو ساعته منو کاشتی اینجا... پیرزنه اومده از جلوم رد شده میگه: دختر حیا

کن، خجالت بکش این موقع شب تو خیابون چی کار میکنی؟؟ همین شماهایی ک
واسه پسرای مردم عشوه میاین از راه به درشون میکنین دیگه... یه جوجه ی
سوسول اومده که بهم شماره بده.... مرده قد بابام سن داشت بهم تیکه انداخت
باران... یه خدا میکشمت...
-به جون خودت دو ساعت الافه باراد بودم.. گیر داده بود ول نمیکرد... ایندفعه رو
شما عفو بفرمایید بانو...
-مرض...

یه نگاه بهش کردم... انگار فهمید دارم از خنده میترکم گفت:
-نمیری حالا؟؟

و خودش خندید.. منم که خندشو دیدم زدم زیر خنده... یه ذره که خندیدم تازه یادم
افتاد که واسه چی اومدیم بیرون... گفتم:
-حالا کجا بریم؟؟
-من نمیدونم تو میخوای سور بدی!!
-حالا تو بگو کجا بریم...
-بریم نایب...

-وای بی خیال.. من این همه راهو از این جا برم اونجا دیگه نه و نیم اونجاییم...
-میزنم تو سرتا... تو که میخوای مخالفت کنی چرا از من میپرسی؟؟ ...برو نایب
-باشه.. چی کار کنم دیگه خراب رفیقم...
-چاکریم...

من که تازه غرای دو دقیقه پیشش یادم افتاد گفتم:
-حالا اینایی که گفتی رو راست گفتی؟؟
-چیا؟

-همین تیکه ها!!

-وای باران.. آره... هر کی از جلوم رد میشد یه چیز بهم میگفت..
یه نگاه به تپش کردم... یه مانتو سفید که چهارخونه های خیلی ریز سورمه ای و
مشکی داشت تنش بود و یه شلوار جین سفید و شال سورمه ای... کفشاشم
طبق معمول پاشنه بلند سورمه ای ...

-والا با این تپ تو... بیا این همه آرایش ک رو صورتت کردی و شدی هلووووووو...
با این هیكلت منم بودم بهت شماره میدادم...
-باشه... مرسی از تعریف... بریم بخوریم؟؟
-چیارو؟؟

-هندونه هایی ک دادی زیر بغلمو میگم...
-مسخره...

و پامو بیشتر رو پدال گاز فشار دادم و رفتم سمت رستوران... بعد یه ربع بیست
دقیقه رسیدیم... ماشینو بردم تو پارکینگ رستوران و پارک کردم و اومدیم پایین...
وای مامان... من چه طوری با این کفشا راه برم آخه؟ منو چه به کفش پاشنه بلند؟
اونم ۱۰ سانتی... حالا دختر کوتاهی نبودما ولی نمیدونم چی شد منو جو گرفت
رفتم کفش پاشنه بلند پوشیدم... همینطوری داشتم به خودم غر میزدم که بازوم
سوخت... دیدم هونیا دازه اشاره میکنه سمت راستم... برگشتم دیدم گارسونه ...
وااااااا... ما کی رسیدیم داخل رستوران؟؟ جدیدا بی حواس شدماااا... رو به هونیا
گفتم:

-هر چی میخوری سفارش بده... بیخیال مال دنیا...

-تو نگی هم سفارش میدم... از دیروز تا حالا چیزی نخوردم که بیام و جیب تو رو خالی کنم..

-الحق که خیلی پرویی... تو اگه حتی تازه هم غذا خورده باشی اونم یه ساعت پیش.. اینقد که ماشاالله ماشاالله اشتهاش زیاده و مثل چییییییی... میخوری ... جیمو خالی میکردی... دیگه خدا به دادم برسه که از دیروز غذا نخوردی... آروم اومد سمت من و جوری که گارسون نفهمه سینه سمت چمو فشار داد... از درد قرمز شده بودم... اما چون گارسون اونجا بود چیزی نگفتم...
-من قزل آلا با مخلفات میخورم... تو هم که عشق قزل الایی... عشقه؟؟
-عشقه..

وای بمیری هونیا... برو... شانس آوردی که اینجا مکان عمومیه وگرنه حالتو میگرفتم... بیشورررررررررر... البته اینا رو تو دلم میگفتم... میدونستم که از دیر اومدنم به قدر کافی عصبی هست اگه یه چیز بهش میگفتم منفجر میشد... واسه همین چیزی بهش نگفتم و با کلی ترس.. البته اولش.. باهاش شوخی میکردم و میگفتم و میخندیدم... نه خدا رو شکر که خشم ازدهایی در کار نبود... منم راحت سر به سرش میداشتم و باهاش حرف میزدم... هونیا رو مثل خواهرم دوست داشتم... از بچگی با هم دوست بودیم... بابای هونیا هم متخصص مغز و اعصاب بود و بابای من متخصص قلب و عروق... اینه که این دو تا قبل از به دنیا اومدن ما با هم دوست بودن و من با هونیا و باراد هم با هادی داداش هونیا جور بود... بالاخره گارسون سفارشمونو آورد و ما هم با کلی ادا و کولی بازی و خنده شروع کردیم به خوردن... ساعت حول و حوش ۱۰/۳۰ بود که به هونیا گفتم:
-پاشو بریم که دیره... من رفتم حساب کنم...

-باشه برو... راستی دستت درست.. چسبید بهم..
-نوش جان.. اما اگه خوشمزه بود برو آشپزخونه از آشپز تشکر کن...
دیگه واینستادم که بینم چی میگه و رفتم صندوق و حساب کردم... دیگه جیمو خالی خالی شد... کارد بخوره تو شیکم جفتمون... به هونیا اشاره کردم و رفتیم سمت پارکینگ.. یه دفه هونیا گفت:
-باران بمیری... اومدنی اصلا حواسم نبود با ماشین خودت اومدی... واییییییی...
چ ماشینیی... کوفتت بشه...

-قابل شما رو نداره...
-نه مرسی... صاحبش لازم داره...
سرمو تکون دادم سوار شدیم... تو راه هم از هر دری حرف زدیم... هونیا رو جلو در خونشون پیاده کردم و با یه تک بوق گاز دادم و رفتم سمت خونه خودمون... خونه هامون یه کوچه با هم فاصله داشت... رسیدم جلو در و درو با ریموتم باز کردم و رفتم تو پارکینگ.. دیگه تو حیاط پارک نکردم... رفتم تو خونه با صدای بلندی گفتم:
-سلام بر اهل منزل... بیاین که گلتون اومدددددد...
صدای بابا رو شنیدم ک گفت:

-سلام دختر بابا.. خوش اومدی.. خوش گذشت؟؟
ایندفعه باراد گفت:

-به... پس چی بابا... فکر کن بهش خوش نگذشته باشه... آدم با هونیا باشه و بهش خوش نگذره... (رو کرد سمت من و گفت) سلام فسقلی... خوبی؟؟
-پس چی... معلومه که خوبم... سلام بابایی گلم... مرسی... آره جاتون خالی...
-خدا رو شکر دخترم...

آب میشد هم عصبی بودم... نمیدنم چرا دقیقا... شاید انتظار نداشتم ک اینجا و تو این موقعیت این پیشنهادو بهم بده... اونم کی؟؟؟... استاد کامران لطفی...
واقعیتش خیلی تعجب کردم... ولی خب...
-راستش استاد... چی بگم؟؟؟... من اصلا دنبال روابط اینچنین نیستم... یعنی نمیتونم ک همینطوری با کسی طرح دوستی بریزم و باهاش آشنا شم...
نداشت حرفمو ادامه بدم و گفت:
-یعنی چی خانوم مهدوی؟؟؟ یعنی میخواین بگین ک نمیخواین با من آشنا شین؟؟
یعنی شما منتظرین ک یه نفر بیاد خاستگاری شما و شما نشناخته به اون جواب مثبت بدین؟ این ک دلیل همیشه واسه من... بالاخره باید آشنا شین با هم...
همینطوری ک همیشه...
یه ذره فکر کردم دیدم همچین بی راه هم نمیگه... اما اگه من الان قبول کنم نمیگه دختره چقد هولہ؟؟؟... نه... بذار یه ذره نازکنم بعد... (آخه دختر... من به تو چی بگم آخه؟؟ ناز کردنت چیه؟؟...)
-بینین استاد... من همینطوری نمیتونم قبول کنم... شما اجازه بدید ک من شرایطو بسنجم بعد اگه جایی برای آشنایی دیدم بهتون خبر میدم...
-باشه.. باشه... چند وقت؟؟
-یه هفته... (آخه مگه پیشنهاد ازدواج داده به تو؟؟ یه هفته..... حرف نزن سوین.. آشنایی چ فرقی داره با ازدواج؟؟ مقدمات همونه دیگه!!)
-باشه... فقط.. (دستشو کرد تو جیب کتشو یه کارت بیرون آورد..) این کارت منه...
اگه براتون مقدور بود باهام تماس بگیرین...
-باشه... خدانگه دار استاد...
-خدانگه دار
اوه اوه... خدای من... من چرا اینطوری شدم؟؟ ذوق کردم شدیددددد... آخه یکی نیست بگه دختر... مگه تا حالا خواستگار نداشتی ک اینطوری ذوق کردی؟؟... وای وای.. پس معلوم شد طرف زن نداره... همینطوری تو فکر بودم ک صدای الهامو شنیدم...
-سیصد دفه گفتم اسم منو صدا نزن تو یه مکان عمومیییییییییی
-باشه بابا... چی کارت داشت استاد؟؟
-به تو چه؟؟
-ادیت نکن دیگه... بگو...
الهام دوست دبیرستانی من و هونیا بود... از همه چیز زندگیمون با خبر بود....مردد بودم ک بهش بگم یا نه... اما بهش گفتم.. از اول تا آخر جریان و...
-خدایا... شانسو میبینی؟؟ آخه شانس نیست ک لامصبیبیب... بارون دیوونه ای اگه رد کنی این پیشنهادوووو...
-چرا دیوونه؟؟
-آخه خنگ خدا... طرف خر پول... استاد دانشگاه... خوشگل و جذابیبیبیب
خوشتیپ... دیگه چی میخوای؟؟؟
-زدمااااااا... مگه همه چی قیافس؟؟؟
-واسه من آره..
-یعنی خاککککککککک
-وای باران... ساعت چنده؟؟
-نه و نیم...

-وای خدا... من الان میتونم جنازه شدن دخترای دانشگاه و بینم...
-چرا؟؟ دارن حمله میکنن به ایران؟؟
-مسخره میکنی؟؟؟ نه خیرممممممم...فرزاد دیگه الانا میرسه...
-فرزاد کیه؟؟

-پسر عموم دیگه ...
-آهان... برسه ب من چه؟؟؟
-الهام ک از دستم حرصی شده بود گفت:
-هیچی... بریم بوفه ک گشمنه...
-بریم...

خداوکیلی چ دختر خوبی ام؟؟؟ هر کس هر چی میگه قبول میکنم... نه نمیارم...)
هر کس؟؟ یعنی الان اگه یه نفر بهت پیشنهاد...استغفرالله (...

یه میز دونفره ک نزدیک بود و انتخاب کردیم و نشستیم... الهامم رفت ک شیر
کاکائو با کیک بگیره بیاد... منم ک همچنان درگیر پیشنهاد استاد بودم... داشتم
بهش فکر میکردم ک یه لیوان گذاشتن جلوم... الهام بود... شیر کاکائومو آورده
بود... نشست رو صندلی کنارم و گفت:

-چی کار میخوای بکنی؟؟
-نمیدونم... بهش فکر میکنم دیگه... کاری رو ک تو هیچ وقت نمیکنی...
-بین باران خارج از شوخی... این کیسو از دست نده... به نظر من به هم میان...
درسته ک از گذشته و خانواده استاد چیزی نمیدونی... اما بالاخره میفهمی ...
-من اصلا کاری به اون ندارم... واسه من گذشتش مهم نیست... خانوادشم ک
هیچ.. اگه جواب مثبت بدم قرار نیست ک با خانوادش زندگی کنم... خودش مهمه...
-پس دردت چیه؟

-هیچی... نمیدونم چرا اینقد عصبی ام... راستش... من ازش همچین بدم
نمیاد... ولی چرا ایقند یهویی؟؟؟
-کجاش یهویی؟؟... مگه خودت نگفتی ک استاد گفته من دنبالت میومدم تا خونه و
از اینجور حرفا؟؟؟ پس مطمئن باش ک اون فکراشو کرده ک همچین پیشنهادی به
تو داده ...

-بین الی... الان نمیخوام به این موضوع فکر کنم... بیا بحثو عوض کنیم..
تو همین موقع گوشه الهام زنگ خورد.. الهام تا چشمش به صفحه گوشه افتاد
یه لبخند گله گشاد زد و جواب داد:
-سلام فرزاد..

-
-مرسی خوبم.. تو بهتری؟؟

-
-دانشگاه...

-
-ایول... بیا بوفه... ما اونجاییم..

-
-آره با دوستمم... اومدی ها!!

-
-بای

منتظر فرزند نشدم و یه خدافظی سرسری از الهام کردم و دویدم سمت کلاس... ساعت یه ربع به ده بود... یه ربع دیگه هم کلاسای الهام شروع میشد... رفتم تو کلاس و پشت بند منم استاد وارد شد... استادمون یه مرد تقریباً ۴۰ ساله ی خیییییییلی مهربون بود... یه نگاه به بچه ها کرد و شروع کرد به درس دادن... انصافاً ک خیلی هم خوب درس میداد... منم ک از اول کلاس شروع کرده بودم به جزوه نویسی... خوشبختانه نفهمیدم ک کلاس کی تموم شد... سریع وسایلمو جمع کردم و منتظر الهام نشدم... سریع رفتم سمت پارکینگ و ماشینو برداشتم و تخته گاز رفتم خونه.. باید راجب پیشنهاد استاد فکر میکردم... وای خداجون... من چرا اینطوری شدم؟؟.. خوبه کم خاستگار نداشتم تا حالا... سیستمو روشن کردم و بیخیال انتخاب آهنگ شدم... همینطوری شانسی یه آهنگ اومد... بد نبود... خوب بود... (وا باران چرا اینطوری تو؟؟... از فکر چی میپری به فکر چی...)... بعد یه ربع رسیدم خونه... ماشینو پارک کردم و دویدم تو اتاقم... البته تو همون سالن یه جیغ بلند کشیدم و سلام دادم... منتظرم نشدم ک کی جواب میده... دویدم تو اتاق و سریع یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و دوباره دویدم تو آشپز خونه... معلوم بود ک مامان خوابه... ای مامان خوش خواب من... داخل یخچال دلمه داشتیم... همونو گذاشتم گرم شه و شروع کردم به خوردن... عین این قحطی زده ها بودم من... غدامو ک تموم کردم ظرفارم سه سوت شستم و رفتم تو اتاقم و خوابیدم... به به چه خواب شیرینی هم دیدم...

یه هفته مثل برق و باد گذشت... فکرامو کرده بودم و بارادم در جریان گذاشته بودم... مدلمون همین بود... هر چی میشد ما خواهر برادر سریع به هم میگفتیم... ضرر نمیکردم ک... چی داشتم میگفتم؟؟ آهان... فکرامو کرده بودم... نظرم راجبه استاد مثبت بود... تصمیم گرفتم ک تو اولین فرصت به استاد زنگ بزنم و نظرمو بگم...

دیدم ک با مامانم هم مشورت کنم... بالاخره از من عاقل تر بود... هر چند ک میدونستم مامان قبول میکنه.. استاد مرد خوبیه... (چ تحویلش میگرههههههه!!) بیخیال.. تا امروز راجبه استاد زیادی فکر کردم... یه ذره به فکرم استراحت بدم... پاشم برم پایین ببینم تا هم چ خبره هم این ک اگه فرصت مناسب بود با مامان حرف بزنم.. با این فکر به دو از اتاق رفتم بیرون و از نرده ها سر خوردم اومدم پایین... آشپز خونه چون اپن بود معلوم بود و مامانم داشت منو میدید... وقتی ک از نرده ها اومدم پایین گفت:

-نه... تو آدم نمیشی... دختر خودت جهنم... اینقد سنگینی ک این نرده ها میشکنه.. از اینا نیا پایین...

به... مامان ما رو باش... آخرشه ها... اما میدونستم ک داره شوخی میکنه و حرصی شده... گفتم:

-وا مامان... مگه چند کیلو ام؟؟ ۲۲ سالمه و ۵۵ کیلو... تازه کمبود وزنم دارم... شما هم نگران نرده ها نباش... چوبش محکمه نمیشکنه... بعدشم دیگه دوست ندارم... جای من نگران پله هایی؟؟

-خوبه حالا... نه نگران پله ها نیستم... اما چند بار بهت گفتم از این نیا پایین؟؟ این دفه اینطوری گفتم تا شاید از رو بری...
وا... مامانم چ زود احساسی میشه خودشو لو میده...

-چی میخوای درست کنی مامان؟؟
-نمیدونم تو بگو ببینم چی درست کنم؟
-قیمه بادمجون خوبه؟؟
-میدونی ک من دوست دارم...اما چند روز پیش خوردیم.. یه چیز دیگه بگو...
-ماکارانی خوبه؟؟
-علی دوست نداره...
-فسنجون درست کن...
-وا دختر... میدونی فسنجون چقد وقت میبره تا جا بیافته؟ من الان بخوام درست کنم باید ساعت ۴ ناهارمونو بخوریم...
-اشکال نداره... میدونی ک بابا دوست داره... واسه فسنجون یه قرنم صبر میکنه... فقط شیرین نکن ک منو بارادم بتونیم بخوریم...
-آخه گناه دارن مامان جان... از سرکار میاد بابات خسته و گرسنس... بارادم ک از دانشگاه میاد میدونی ک مثل اژدها میشه همه چی رو میلعه.. این دیر می پزه... از جام پاشدم و همونطور ک مامان و بلند میکردم و میبردم سمت آشپزخونه گفتم:
-باراد یه لقمه نون پنیر گوجه بخوره تا وقت نهار...
-خیله خب... پس بذار واسه شام درست کنم فسنجونو الان کتلت درست میکنم... بذار دل تو هم خوش باشه دیگه...
-آخه مامان.. تو که نمیخوای به حرفم گوش کنی چرا ازم نظر میخوای؟؟ گفتم:
-دست شما درد نکنه مامان
-خواهش میکنم...
-باشه دیگه.. اشکال نداره...پس لطفا زنگ بزنی بیتا و بچه ها هم بیان دور هم باشیم...
-خودت زحمتشو بکش...
-باشه.. الان زنگ میزنم...
با این حرفم بلند شدم و رفتم سمت تلفن و شماره خونه بیتا اینا رو گرفتم... با سومین بوق صدای سوین... خواهر زادم پیچید تو گوشی...
-بله؟؟
-سلام جیگر... خوبی؟؟
-||| باران تویی؟؟ خوبم مرسی.. تو بهتری؟؟ باراد.. مامان جون و بابابزرگ چطورن؟؟
-باز تو گفتی باران؟؟ آرزو به دل موندم یه بار منو خاله صدا کنی... منم خوبم...
بقیه هم خوبن... میگم سوین... امشب مهمونی چیزی نداری؟؟
-نه خاله جونننننن... چطور؟؟
-جایی هم نمیخواین برین؟؟
-نه چطور؟؟ ||| حال نکردی گفتم خاله؟؟
من ک همچین ذوق مرگ شده بودم از دو جهت.. هم اینکه سوین گفت خاله و هم این که امشب میان اینجا گفتم:
-من قربون تو و خاله گفتنت بشمممممم... باشه... پس امشب شام بیاین اینجا...
-من ک نمیتونم نظر بدم.. گوشی رو میدم به مامان باهاش صحبت کن...هر چند ک من از خدایه پیام اونجا...
-باشه پس گوشی رو بده به بیتا ...

-باشه.. پس با یه خدافظی خوشحالم کن..
-واقعا که... من گوشه‌ی رو دادم به مامان.. از من خدافظی...
بعد چند ثانیه صدای مهربون بیتا پیچید تو گوشه...
-سلام خواهر کوچولو... خوبی؟؟ چه عجب یادی از ما کردی؟؟
-سلام خواهر بزرگگگگگگگگ... خوبم... دیگه دیگه.. وقتم پره... خوبم.. تو خوبی؟؟
-منم خوبم ...

بالاخره بعد از چند دقیقه حرف زدن با بیتا و راضی کردنش و جیغ سوین ک کرم
کردم... گوشه‌ی و قطع کردم و رو به مامان گفتم:
-امشب میان... بیتا هم سلام رسوند
-سلام رسون سلامت باشه... پس خداروشکر.. امشب دور همیم...
یه بوسه واسه مامانم فرستادم و رفتم تو اتاقم تا دوش بگیرم... سریع رفتم تو حمام
و یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون... هرچند ک دوش سرسری من نیم
ساعته... رفتم جلو آینه و ایسادم و به چهره خودم دقیق شدم... خودشیفته ای
بودم... چشمای سبز درشت و کشیده... ابروهایی ک به صورت هلالی برداشته
بودم... بینی کوچولو... لبای غنچه ای صورتی... اصلا از مدل لبام خوشم نمیومدم...
پوستم سفید بود... گونه هامم بگی نگی برجسته بود... قدم تقریبا بلند... دیگه
۱۷۰ و داشتم... با اندامی متناسب... وای خداجون... موهام... موهام بلند تا روی
باسنم و فر بود... یعنی به خدا اگه دست خودم بود تا حالا کوتاهشون کرده بودم...
یه بار ک موهامو کوتاه کردم باراد تا یک ماه باهام حرف نزد... حالا من ک از حموم
اومده بودم بیرون چجوری شونه کنم اینا رو؟؟ به خودم گفتم:
-ببرم بدم مامان شونه کنه؟؟
-نه مامان محکم شونه میکنه...
-ای بابا... خپله خب اشکال نداره... بابا ک آروم شونه میکنه...
-آره بابا خوب شونه میکنه...
-خپله خب پس منتظر میمونم تا بابا بیاد..
-وای نه... بابا ک از سرکار بیاد خستس گناه داره...
-من ک عمرامو به باراد مو نمیدم شونه کنه.. به جای اینکه بخواد شونه کنه نیم
ساعت موهامو ناز میکنه و ازشون تعریف میکنه.. بعدش دوباره نیم ساعت شونه
کشیدنش طول میکشه...
-پس دیگه مجبوری خودت شونه کنی...
-وای نه ...

با این حرفم خودمو انداختم رو تخت و حوله رو از سرم باز کردم و پرت کردم سمت
پنجره اتاق...

اصلا من این همه مو رو نخوام چی کار باید بکنم؟؟ اهههههه... با غر غر از جام پا
شدم و رفتم سمت میز توالتم و برسمو برداشتم و از حرصم محکم شروع کردم به
شونه کردن موهام... دردم میگرفت اما حرصم بیشتر بود... بعد یه ربع کار موهام
تموم شد و سشوارو به برق زدم و شروع کردم به خشک کردن موهام... خدا رو
شکر که موهای فر دوست داشتم و موهای خودمم فر بود... از این بابت مشکلی
نداشتم... اوه اوه سوختم... سشوارو خاموش کردم و موهامو با کمی نم ریختم
دورم... حالا لباس چی بپوشم؟؟ در کمدو باز کردم و شیرجه زدو رو لباسا... یه
تونیک که تا روی سینه سفید بود و با کش جمع شده بود و از سینه به پایینش

مشکی بودو انتخاب کردم با یه شلوار جین مشکی... دیوونه بودم دیگه... تو خونه هم لباس راحتی نمیپوشیدم... تو آینه یه نگاه به خودم انداختم... به به ... چی شده بودم... دستبند نازک نقره و گردنبند ستشو انداختم و بیخیال گوشواره و انگشتر رفتم پایین... سر و صدا میومد و معلوم بود ک بابا و باراد اومدن... من موندم باراد با این سنش چرا یه ماشین واسه خودش نمیخره؟؟ باید بابا بره دنبالش و از دانشگاه بیارتش... عشق موتور ها اما نمیدونم موتورش چش شده ک تعمیر گاس و فعلا با بابا میره و میاد... وقتی به پله ها رسیدم خواستم سر بخورم ک یادم افتاد مامان بهم چی گفته بود... واسه همینم خانوم وار از پله ها اومدم پایین... رسیدم به سالن ک با سوتی ک باراد کشید برگشتم سمتش:

-اوه اوه... خانوم مهمونی تشریف میبرن؟؟

-نخیر... خانوم همیشه خوشتیپ هستن... الانم مهمون تشریف میارن اینجا...

شما دوست داشتی برو دوش بگیر بیا پایین...

-بله بله بر منکرش لعنت... حالا کی هست این مهمان؟؟

-خانواده آجی گلممممممممممم

-آره؟؟ بیتا اینا؟؟

-اوهوم... اه بیا برو اونور دیگه... من بابا رو ندیدم...

-خب بابا... دختر لوس بابایی... وای باران وایسا ببینم...

باراد اومد طرفم و گفت:

-آجی جونم موهات چه قد خوشگل شده... خودتم خیلی خوشگل شدی...

همیشه اینطوری موهاتو بریز دورت...

والله... این چرا جو گیر شد؟؟ دو ساعته جلوش وایسادما...

-اتفاقا باراد... تصمیم گرفتم موهامو کوتاه کنم... امروز حرصمو دراورده بود...

نمیتونستم شونه کنمشون...

باراد با اخم گفت:

-هر وقت موهاتو کوتاه کردی دیگه با منم حرفی نمیزنی... خوب میمردی وایسی

تا من پیام شونه کنم؟؟ حتما تا حالا نصف موهاتو کندی...

"حتما تا حالا نصف موهاتو کندی..." رو با همچین حرصی گفت که خندم گرفت...

-مگه من میتونم به خاطر موهام با داداش خوشگلم حرف نزنم؟؟ دیگه نتونستم

صبر کنم دیگه... ایشالا دفه دیگه... حالا هم بیا برو اینور من برم پیش بابا...

و بدون این که بهش مهلت حرف زدن بدم دویدم رفتم تو سالن و نشستم پیش بابا

و گفتم:

-سسسسسسسسسلام بابایی گلم... خوبی؟؟ خسته نباشی...

و یه ماچ گنده از لپش کردممممم

-سلام دختر بابا... منم خوبم... سلامت باشی بابا.. شما بهتری؟؟

-آره باباجون... من که کاری نکردم... از صبح تا حالا خونه بودم...

باراد که داشت ما رو نگاه میکرد گفت:

-دایی جون؟؟

اونم زیر لب گفت:

-باران جون من ضایه نکن ..کارم گیرشه.. ویولن خریدم باید بهم یاد بده.. بذار یه ذره پاچه خواری بکنم...

آهههههه.. گفتم یه جای کار میلنگه... باراد هم با بهت و ناباوری بشقابشو داد به سوین تا براش بکشه...سوینم بشقابشو پر کرد... خورشتم تو یه پیاله ریخت واسش گذاشت کنار بشقابش... سالاد ریخت واسش.. نوشابه.. دوغ... آب.. داشتم از خنده غش میکردم... بارادم داشت با بهت نگاش میکرد... کم مونده بود که غذاشو قاشق قاشق بذاره دهندش که باراد قاشقو ازش گرفت و گفت:
-نه دیگه این کارو خودم بلدم آسونه...

و شروع کرد به خوردن... منم واسه خودم کشیدم و نشستم پیش سوین... با خنده و شوخی غذامونو خوردیم و میزو جمع کردیم... باراد و سوینم داشتن با هم حرف میزدن.. نمیدونم سوین چی بهش گفت که بارادم سرشو تکون داد... سوینم بلند رو به جمع گفت:

-پاشین جمع کنین بریم پارک ارم...

بیتا گفت:

-وا... بشین سرجات بینم بچه... کجا میخوای بری؟؟

-گفتم که مامانی... پارک ارمممممممم

-با کی؟

-باراد و باران و شما و بابا و بابابزرگ و مامان جون...

-اونوقت من گفتم که میام؟؟

-من که میدونم شما روی منو زمین نمیندازی...

-بابا جون مامان خستس ...

-مامانی شما موافقی بیای با بریم پارک ارم؟

-آره دخترم.. من که مشکلی ندارم... بیتا خوب پاشیم بریم دیگه.. یه پارکه ها...

خلاصه با اصرار های سوین آماده شدیم که بریم... من و باراد و سوین با ماشین من رفتیم و بقیه هم با ماشین بیتا اینا... تا نشستیم تو ماشین سوین افتاد به جون باراد و هی با مشتم میزدش... بارادم با خنده میگفت:

-غلط کردم... بابا راضی شدن که.. آی سوین بیخیال...

-چی چی رو بیخیال... به من قول دادی اگه مامان مخالفت کرد راضیش کنی

نشسته بودی اونجا به من میخندیدی؟؟

-|||.. خوب بیتا که مخالفت نکرد...

-پس اولش عمه تو اومد گفت نریم؟؟

-درست صحبت کن سوین.. باز یادت رفت از من کوچیک تری؟

-مهم نیستتنتت.. اعصاب نمیداری واسه من که..

-تو کی اعصاب داشتی که این بار دومت باشه؟؟

-دست شما درد نکنه.. من اگه اعصاب نداشتم اون روز میشستم با تو درمورد اون

جریان حرف میزدم؟؟

با کنجکاوای همینطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم:

-کدوم جریان؟؟

سوین:

-بگم باراد؟؟

-نه دایی جون... من اشتباه کردم.. قول میدم رسیدیم پارک با وساطت من بذارم
رنجر سوار شی... فقط ببند...

-قول دادیا..

-آره بابا مرده و قولش..

-آفرین... هیچی باران چیزی نشده همینطوری یه دستی زدم...

-آره جون خودت...

-ای بابا.. یه آهنگ بذارین دیگه.. حوصلم سر رفت... (و بعد از تو کیفش یه سی
دی در آورد و داد به باراد و گفت:)

-بیا.. آهنگای جدید امیر علیه... بذار حال کنیم...

بارادم آهنگو گذاشت و صدای پخشو بالا برد... صدای خواننده بلند شد:

هنوز هواتو دارم و هنوز واست دلوایسم

یه روز صداتو نشنوم میگیره راه نفسم

دیوونه میشم به خدا اگه جوابمو ندی

منی که عاق تو ام... آخه چرا باهام بدی

مرگ من اینقده آتیشم نزن

دیگه نگو از این به بعد نه تو نه من

..

دستمو بردم سمت پخشو آهنگو عوض کردم که صدای باراد و سوین دراومد..

-یعنی چی آخه؟؟ اومدیم خوش بگذرونیم نه این که زانوی غم بغل کنیم که این

آهنگو گوش میدیم... آهنگ شاد بذار باراد...

-داشت میخوند دیگه چته تو...

-عوضش کن...

بارادم با حرص آهنگو عوض کرد و یه آهنگ شاد گذاشت.. وسطای آهنگ باراد خان

قرش گرفت و تو ماشین بندری میزد... منم رقص اومده بود و میرقصیدم و سوینم

همینطور... دیوونه ای بودیم ما... رسیده بودیم پارک ارم... خیلی خوش گذشت...

میگم خیلی یعنی خیلی... شبشم که اومدیم خونه و من با فکر اینکه فردا که میرم

دانشگاه با استاد حرف میزنم به خواب رفتم...

.....

صبح با صدای آلارم گوشیم بلند شدم... گوشیه خاموش کردم.. نمیدونم چه رازی

بود که اصلا خوابم نمیومد... خیلیم سرحال بودم... سریع دوش گرفتم و اومدم

بیرون و موهامو خشک کردم... موهامو چطوری شونه کنم؟؟ بارادو بیدار کنم؟ نه

گناه داره یه امروزو دانشگاه نداره بذار بخوابه... و برای اولین بار با آرامش شروع

کردم به شونه کردن موهام.. و عجیب اینه که خیلی زود کارموهام تموم شد... زود

یه تیپ کاملا مشککی ساده زدم و رفتم پایین... میز آماده نبود و این یعنی مامان

هنوز خوابه... حوصله این که چایی دم کنم نداشتم.. سریع یه آبمیوه از یخچال

برداشتم و با نون پنیر و گردو خوردم و از خونه زدم بیرون... ماشینم داشت بهم

چشمک میزد... رفتم پشت فرمون و با خودم گفتم:

-امروز چه روز خوبیه..

و با یه بسم الله از در خارج شدم و بلند گفتم:

-پیش به سوی دانشگاه...

با سرعت میروندم اما میدونستم که به موقع میرسم... بعد از یه ربع دانشگاه

بودم... از اونجایی که دلم چایی میخواست رفتم بوفه و یه چایی گرفتم و نشستم

رو به میز و مشغول شدم که با صدای قدم هایی سرم و بلند کردم... ای خدا... این اینجا چی کار میکنه؟؟

-سلام باران خانوم...

-سلام آقای راد... خوبین؟؟

-ممنون مرسی... شما چطورین؟؟ الهام رو نمیبینم؟؟ نیومده؟؟

-ممنون منم خوبم... نخیر الهام کلاس نداشت امروز... نیومد...

-که اینطور... ایرادی نداره که من اینجا بشینم

-مگه الان وایسادی... نشستی که... چرا خیلی هم ایراد داره...

-نه ایرادی نداره.. راحت باشین... شما بشینین من میرم...

-من اینطوری راحت ترم... خواهش میکنم بشینین...

اه چقد سیریشه... تگفتم:

-چرا متوجه نیستین آقای راد... صورت خوشی جلوی بچه های دانشگاه نداره..

دوست ندارم از فردا کلی حرف پشت سرم روون شه...

-خلاف شرع که نمیکنیم... صحبت میکنیم... کسی هم پشت سر ما حرف

نمیزنه... شما بفرمایین...

ناچارا نشستم.. اما واقعا نگران بودم که از فردا انگشت نما شم.. از طرفی هم

کنجکاو بودم بدونم یه دانشجو چطوری وسط ترم اومده داشنگاه... ظاهرا فکر

خونیش حرف نداره چون گفت:

-من شیراز تحصیل میکردم بنا به یه سری دلایل... کارهای مهمی اونجا داشتم که

باید اونجا میموندم و واسه اینکه از درسم هم عقب نیافتم اونجا مشغول تحصیل

شدم... حالا بعد از چند سال که مشکلات و کارهام تموم شده انتقالی گرفتم و

اومدم اینجا... هرچند دانشجو وسط ترم قبول نمیکردن اما بالاخره حل شد...

-مگه من سوالی از شما کردم که شما واسه ی من توضیح میدین؟؟

خندید و گفت:

-خودم دوست داشتم که واستون توضیح بدم... اگر دوست نداشتید من توضیحامو

پس میگیرم...

دنبال یه بهونه بودم که از شرش خلاص شم.. یه نگاه کردم به ساعت دیدم که

کلاس الاناس که دیگه شروع شه... به به... بهونه خودش جور شد... برای همین

پریدم وسط حرفش که داشت درباره دانشگاه های شیراز توضیح میداد و گفتم:

-شرمنده.. من کلاسام دیگه شروع میشه... خدانگه دارتون...

-باشه خانوم... کلاسای منم تا یه ربع دیگه شروع میشه... به امید دیدار..

اه اه.. چقد حرف زد... راحت شدم از دستش... دوبیدم رفتم سمت کلاس که

استادم پشت سر من اومد و بعد از سلام و احوال پرسی و از نظر گذروندن بچه

های کلاس شروع کرد به درس دادن... لامصب یه بندم درس میداد و ول نمیکرد...

ولی خداییش کلاساش مفید بود... خیلی خوب درس میداد... اونروز سه تا کلاس

داشتم که کلاس آخریم با استاد کامران لطفی بود... سه تا کلاسهم به سرعت

برق گذشت و من دیگه مخم داشت میترکید... کلاس استاد تموم شده بود که

وقتی بچه ها رفتن صدام کرد... خدا روشکرکه خودش صدام کرد.. اصلا دوست

نداشتم که خودم صدام کنم و جوابشو بگم... وقتی کلاس خالی شد رو به من

گفت:

-امیدوارم که فکراتونو کرده باشین خانوم مهدوی... من دیروز منتظر تلفن شما بودم

اما خبری نشد..

-درسته... اما دیروز نتونستم تماس بگیرم.. عذر میخوام..

-ایرادی نداره.. دیگه امیدوارم که دعوت من رو به خوردن یک قهوه قبول کنین...
منم که همچین از خدا خواسته.. گفتم:

-البته.. بریم..

و رفتیم... رفتیم تو یه کافی شاپ نزدیک دانشگاه... دورترین میزو انتخاب کردیم و نشستیم... وقتی گارسون اومد قهوه و کیک سفارش داد و منتظر به من نگاه کرد... منم که پرو... هیچ حرفی که نزد هیچ... همینطوری نگاش میکردم... لامصب عجب چشمایی هم داره... تا حالا اصلا دقت نکرده بودم... چشمای سیاه سیاه... شبیه چشمای گربه بود حالتش... همینطوری داشتیم نگاش میکردم که از رو رفت و گفت:

-میشه دیگه اینجوری به من خیره نشین؟؟

-مگه چطوری خیره میشم؟؟

-هیچی... بگذریم... نمیخواین چیزی بگین؟؟ جوابتون چیه؟؟

-جواب چی چیه؟؟

-نظرتون درباره آشنایی بیشتر و میگم...

آه دختر چقدر خنگی... هنوز تو حس چشماشیا...

-آه بله... بله...

اگه بگم که یادم نیست اونروز چیا گفتم دروغ نمیگم... فقط میدونم که جواب مثبتو دادم و اونم از این بابت خیلی خوشحال شد به طوری که نزدیک بود اونجا بپره بغلم!!!!!!(عجب آدمی بوده ها..) اینم یادمه که قرار شد من اونو کامران صدا بزنم و اون منو باران... آخی... کامران و باران... چه اسمامون هم قافیه بود.. به هم میومد !!!

از این فکر لبخند محوی زدم... حرفامون تموم شده بود... پس پاشدیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون... رفت سمت ماشینش و گفت:

-بیا میرسونمت ...

-مرسی.. اما ماشینم تو دانشگاهه... اگه میشه منو تا اونجا ببری ممنونت میشم...

-باشه... اما دیگه از فردا ماشین نیار خودم میرسونمت...

-چشم... (و تو دلم گفتم: چه آقایی چه آقایی...)

لبخندی زد و سوار شد... منم با لبخند سوار شدم و راه افتادیم.. خیلی سوال داشتیم که ازش بپرسم... پس شروع کردم.. یعنی الان میگه دختره چه پروهه.. ولی به من چه... دوست دارم بپرسم...

-آقا کامران یه سوال... شما چند سالتونه؟؟(سوالت این بود؟؟ من گفتم الان چی میخواد بپرسه)

خندید و گفت:

-آقا کامران نه و کامران... چند میخوره بهم؟؟

-من بگم؟؟

-تو بگو..

-به نظر من ۳۲ سال رو دارین...

-یعنی اینقد پیر نشون میدم؟؟

دهنم وا موند... یعنی این سنش زیر ۲۲ ساله؟؟ غیر ممکنه...
-من ۲۰ ساله خانوم کوچولو... شما هم که ۲۲ سالته.. درست میگم؟؟
ای خانوم کوچولو و... چه زود پسر خاله شد این... سن منو از کجا میدونه؟؟
-نه؟؟ ۲۰ سالتونه؟؟ اصلا اینو ول کنین... سن منو از کجا میدونین؟؟
-دختر تو چقد غدی... با من خودمونی باش... (بعدم موزی خندید و گفت:) میدونم
دیگه..

-خوب بگو از کجا میدونی...
ابروشو انداخت بالا و با لبخند بهم نگاه کرد... منم با حرص نگاه کردم که دیدم
ماشین وایساد... جلوی دانشگاه بودیم... از حرصم بدون خداحافظی پیاده شدم و
درو محکم به هم کوبیدم و واینستادم که بینم چی میگه... با دو رفتم سمت
ماشینم... اونم دنبالم نیومد..البته چند بار آروم صدام کرد اما جواب ندادم... هنوز
چند ساعت از آشنایی نگذشته قهر کردم... اونم سر چه موضوع مضخرفی...
بیخیال... سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه... دیدم کامران داره دنبالم
میاد... آخیش... فکر کردم اهل ناز کشی نیست... (چه روراستی باران) چراغ داد که
بزنم کنار... منم که حرف گوش کن... سرعتمو بیشتر کردم... خودم از دست خودم
خندم گرفته بود... اما مطمئنم که اون حرصی شده بود... اشکال نداره... بذار اینقد
حرص بخوره تا چربی هاش آب شه ..
-وا.. کجاش چربی داره بدبخت؟؟ همش که عضلس..
-حالا هر چی... چی میگگی تو هی پارازیت میای تو افکار من؟؟
-هیچی.. خواستم بگم که اشتباه کردی..
-دستت درد نکنه..مرخصی..

عجب آدمیم ها... با وجدانم درست حرف نمیزنم... تو همین افکار بودم که
رسیدم سر کوچمون... بله.. آقا همچنان دنبالم بود... دیگه دلم سوخت واسش..
نگه داشتتم و پیاده شدم و تکیه دادم به در ماشین تا خودش بیاد... اونم به دو اومد
سمتم و روبه روم بی هیچ حرفی وایساد و با حرص خیره شد به چشمم... ابرومو
انداختم بالا و سرمو تکون دادم که یعنی چیه؟؟ گفت:
-این بچه بازی چی بود درآوردی؟؟
-کدوم بچه بازی؟؟
-خودتو زن به اون راه... همین که سرتو انداختی پایین و هر چی هم صدات کردم
جواب ندادی...

-حرصم و درآورده بودی... چی کار کنم؟
سرشو تکون داد و با لبخند زیر لب گفت:
-آقا کامران تازه دوران ناز کشیت شروع شد...
که خب خوشبختانه یا متاسفانه من که گوشام خیلی تیز بود شنیدم و با تعجب
نگاش کردم... اونم نگام کرد و با خنده گفت:
-شنیدی؟؟

سرمو تکون دادم..
-مگه دروغ میگم؟
-هم آره هم نه.. من که ناز نمیکردم.. (و تو دلم گفتم: آره جون خودم)..
-باشه.. تو که راست میگگی... بذار اینو بگم که دیگه قهر نکنی... مثل این که
استادتم... از تو دفتر ثبت نام اسم و سنتو پیدا کردم..
اه.. عجب خریم من... چرا خودم نفهمیدم که میتونه از تو دفتر مشخصاتمو پیدا

کنه؟ خب تقصیر من چیه؟؟ اون لحظه اصلا به این یه مورد فکر نمی‌کردم... اما کم نیاوردم و گفتم:

-خودم حدس زدم ...

-باشه... آفرین خانوم باهوش... حالا شمارتو بده و برو تو خونه که واست بد میشه اینجا وایسادی.. هر چند که...

-هر چند که چی؟؟

با جدیت ذل زد تو چشمامو گفت:

-اینو نپرس که نمیتونم جواب بدم...

منم که جدیت نگاه و کلامشو دیدم بیخیالش شدم.. البته ظاهرا.. باطننا داشتم خودمو می‌خوردم از فضولی... شمارمو گفتم و اونم یه میس کال انداخت که شمارش بیافته رو گوشیم و بعد یه خداحافظی رفت و سوار ماشینش شد و با یه تک بوق راه افتاد... با نگام تا سر خیابون بدرقش کردم... وقتی که دیگه رفت منم سوار ماشین شدم و رفتم خونه... دیگه حرفه ای شده بودم واسه خودم.. سریع پارک کردم و رفتم داخل خونه... باراد رو مبل نشسته بود داشت فوتبال میدید و همینطوری که تخمه می‌خورد پوست تخمه‌ها هم دورش پخش شده بودن... ای خدا... مثل بچه‌ها می‌مونه این داداش من... تصد بار بهش گفتم که درست تخمه بخورا اما همیشه می‌گه اینطوری بیشتر حال می‌ده... بی حرف رفتم پشتش وایسادم و یه پس گردنی بهش زدم که تخمه جست تو گلوش... منم خیلی ریلکس کنارش نشستم گذاشتم بدون آب بمونه..(چه خواهر بدی...) بعد چند دقیقه که سرفه کرد... وقتی سرفش بند اومد یه نگاه به من کرد که داشتم مثل میرغضب نگاهش می‌کردم و یه نگاه به پوست تخمه‌ها... بعد بی هیچ حرفی نشست رو زمین و شروع کرد جمع کردن پوست تخمه‌ها... همینطوری هم زیر لب غر میزد:
-دختره نمیدونم چرا الان اومده.. نشسته اینطوری بهم ذل زده آدم خودشو خیس میکنه.. اه... جاهای حساس بازی بودش ها... اصلا منو چه به پوست تخمه جمع کردن؟ این کار زناست...

با شنیدن این حرف گفتم:

-چی گفتی باراد؟؟

-من؟؟ من که حرفی نزدم خواهری.. بین دارم پوست تخمه‌ها رو جمع میکنم... اصلا همچین داداشی هیچ جایی تو گیر نمیاری...

بعدم با حرص ادامه داد:

-که از نگاه خواهرش بترسه و بیاد پوست تخمه جمع کنه..

قهقهه ای زدم و گفتم:

-خودت کردی... می‌خواستی نریزی رو زمین... حالا هم تا من لباسامو عوض میکنم و میام اینجا باید تمیز باشه ...

-جشم!!

-بی بلا..

بعدم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم... لباسامو با یه تیشرت صورتی و یه شلوارک سفید که تا روی زانو بود عوض کردم و خودمو انداختم رو تخت... اشکال نداره بذار باراد حداقل تو استرس این که من الان میرم باشه و اونجا رو مرتب کنه.. مامانم چه گناهی کرده که باید اونجا رو تمیز کنه؟؟ با یاد مامانم یه دفعه از جام بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه.. اونجا نبود... رفتم پیش باراد تا ازش بپرسم مامان کجاست:...

- باراد.. مامان کو؟؟

باراد که با صدای من از جاش پریده بود و سعی داشت با پاهاش رو زمین و بپوشونه برگشت سمتم و گفت:

- تو اتاقشه خوابیده...

آخی داداشم.. گناه داره... بین چطوری رنگش پرید... مرسی جذبہ باران جون... معلوم بود که هنوز پوست تخمه ها پخشہ زمینہ... نگاهش کردم و گفتم:

- اشکال نداره داداشی.. خودم میام جمع میکنم.. اما دیگہ خواهشا عنی بچه های ۱۲ ساله اینجا رو کثیف نکن.. باشہ؟؟

- ای من به فدای تو خواهر... چشمممممممم.. هر چی شما بگین..

- خدا نکنہ بچه... بشین فوتبالتو بین...

بارادم یه بوس واسم فرستاد و عین بچه های تخس نشست و ادامه داد به دیدن فوتبالتو... من موندم که این فوتبال چی داره که همه دوسش دارن.. یه توپہ دیگہ... با همین افکار رفتم تو آشپز خونه و نپتون رو اوردم و سریع جلوی پای باراد و جمع کردم و دوباره رفتم تو اتاقم.. کلا اموراتم تو اتاق میگذشت... چی کار کنم بیکار بودم دیگہ... باید یه فکری واسه این اوقات بیکاریم میکردم... باید یک کلاسی چیزی ثبت نام کنم تا حوصلم سر نره... تا قبل از دانشگاهم یادمه که تکواندو میرفتم تا کمر بند قرمز پیش رفته بودم.. اما بعدش ول کردم و دیگہ نرفتم... یعنی حوصلم نمیگرفت... ایول.. همینہ... در اولین فرصت میرم و تکواندو ثبت نام میکنم و ادامش میدم.. آفرین به خودم!... وقتی که خیالم از بابت بیکاریم راحت شد فکرم رفت سمت اتفاقای امروز و کامران... واقعا چی شد که من در عرض چند دقیقه باهاش خودمونی شدم... باهاش قهر کردم و سریع هم آشتی کردم؟ چه رازی تو چشماش بود که منو تسلیم میکرد؟؟ یعنی... فکرم با صدای اس ام اس گوشیم بریده شد... گوشی رو برداشتم و اس ام اسشو باز کردم... یه اس ام اس بود از کامران... نوشته بود:

"موج اگر میدانست ساخل هیچوقت دستش را نمیگیرد.. هیچ وقت برای رسیدن به آن نفس نفس نمیزد"

آخی... چه جمله ی قشنگی بود.. معنیشم خیلی قشنگ بود... منم در جوابش جمله ای رو که نمیدونم از کی شنیده بودم واسش فرستادم:

"مثل ساحل آرام باش، تا مثل دریا... بیقرارت باشند"..

خودم که این جمله و معنیشو خیلی دوست داشتم... کامرانو نمیدونم... البته امید وارم که دوسش داشته باشہ.. منتظر جواب اس ام اسش نشدم... دلم واسه مامانم یه دفعہ ای تنگ شد.. پا شدم رفتم سمتاتاقشون... در زدم و رفتم تو... الهی من قربونت بشم مامان... عین نینی ها گرفته بود خوابیده بود... رفتم بالاسریش و یه ماچ گنده ولی آروم از لپش کردم و یه ذره هم نوازشموها... بعد رفتم پیش باراد... بذار یه ذره هم دل بچه خوش باشہ... تا رفتم از عصبانیت داشتم منفجر میشدم... جلوی باراد بیشتر از سری پیش پوست تخمه ریخته بود... با عصبانیت رفتم سمتش و بشقاب تخمه رو ازش گرفتم...

- واسه من لبخند ژیکول میزنی؟؟ مگہ من همین الان اینجا رو جارو نکردم؟؟

- چرا.. همین الان جارو کردی..

- پس مگہ مریضی که اینا رو دوباره ریختی؟؟

- نگام کرد و با خونسردی گفت:

-دوباره جارو میکنی...

دیگه داشتم منفجر میشدم... سعی کردم از اون نگاه ترسناکام بکنم که بترسه و اینجا رو جمع کنه.. اما دیگه هر کاری کردم نگام نکرد...گفتم:

-باشه... پس حساب تو با مامان...

-با مامان... حالا هم تخمه ها رو بده که فوتبال رو به اتمام است... تیمت داره میبازه آبجی گلی...

-جم_____ نم... بیازه... من چی کار کنم؟ از بی عرضگی خودشونه...

و بشقاب تخمه رو پرت کردم روش.. نصف تخمه ها ریخت رو لباسش اما باراد همچنان خونسرد بود... منم که انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشتم از دستش حرص میخوردم نشستم رو به روش و یه پرتغال برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش... داشتم آخرین قسمت از پوستشو میکنم که دیدم مامان داره میاد... با یه لبخند پیروزمندانه به باراد خیره شدم که سنگینی نگاهمو حس کرد و نگام کرد... منم با سر به مامان اشاره کردم... اونم خط نگاهمو دنبال کرد و وقتی مامانو دید یه لبخند زد... منم کپ کردم... مامان اومد نشست پیش من و یه پر از پرتغال برداشت و خورد و رو به من گفت:

-از خودت پذیرایی کن وقت کردی...

-ساعت خواب مامان...

-مرسی.. " و رو به باراد گفت:"

-باز تو اینجا رو بازار شام کردی پسر؟؟ اشکال نداره بعدا خودم جارو میکنم..

به.. مامان مارو باش... منو بگو که داشتم به خاطر کی حرص میخوردم... باراد با یه خنده که سعی داشت بخورتش به من نگاه کرد و ابروشو انداخت بالا... یعنی اینکه تحویل بگیر.. اینم از مامان... منم با حرص دستمو بردم سمت بشقابم که یه پر پرتقال پرت کنم سمتش.. که دستم به یه بشقاب خالی خورد... نگاه کردم دیدم هیچ پرتقالی توش نیست... به مامان نگاه کردم دیدم پر آخر پرتقالو گذاشت تو دهنش... دیگه خندم گرفت و گفتم:

-خوش مزه بود؟؟

-آره... دستت درد نکنه... چسبید... همیشه وقتی من خوابم پرتقال پوست بکن

بذار بالا سرم که وقتی بیدار شدم پیام بخورم....

-چشمممممم... شما جون بخواه مادام!

ساعت ۱۰ شب بود... بابا ساعت ۹ اومد و شام خوردیم...حالا هم باراد تو اتاقشه... منم دارم میرم پیشش... دلم پوسید تو اتاق... برم بینم منو میبره خونه بیتا اینا شب و اونجا بمونم یا نه... وقتی رسیدم دم اتاقش صدای یه آهنگ شنیدم... به به چه آهنگ قشنگی هم بود... خودشم داشت باهانش همخونی میکرد:

امشب از عمق وجودت یه کمی برام دعا کن
واسه این که کم نیارم امشبو خدا خدا کن
آخه امشب میشه داغون همه خاطره هامون
دستتو یکی میگیره که غریبیس با دو تامون
آی غریبه آی غریبه اون که حالا با تو یاره
همه دارو نداره یه دل بی کس و کاره
آی غریبه آی غریبه نکنه بدی عذابش

قول بده تا آخر عمر مهربون باشی کنارش
آخ نمیدونی چه سخته دیدنت تو این دقایق
بردن دار و ندار و بستن دستای عاشق
آخ نمیدونی چی میشم وقتی دستتو میگیره
هی میخوام بگم که برگرد اما دیگه خیلی دیره
امشب از عمق وجودت یه کمی برام دعا کن
واسه این که کم نیارم امشبو خدا خدا کن
آخه امشب میشه داغون همه خاطره هامون
دستتو یکی میگیره که غریبس با دو تامون
آی غریبه آی غریبه اون که حالا با تو یاره
همه دارو نداره یه دل بی کس و کاره
آی غریبه آی غریبه نکنه بدی عذابش
قول بده تا آخر عمر مهربون باشی کنارش
(دارو ندار. امیر علی)

آخی... چرا داداشم آهنگ غمگین گوش میده؟؟ هیچ وقت ندیدم که آهنگ غمگین
گوش کنه... با یه ضربه که به در زدم درو باز کردم که دیدم رو تختش دراز کشیده و
ساعد دستش رو پیشونیش و یه دستش رو شکمش... به سقف خیره شده و
رفته تو حس آهنگ... رفتم نشستم کنارش.. چقد من این بارادو دوست داشتم...
هر چقد هم که حرص میداد و لج همدیگه رو درمیاوردیم.. اما تو سختی ها
همدیگه رو سفت میچسبیدیم و نمیداشتم به هیچکدوممون آسیبی برسه...
موهاشو ناز کردم که تازه متوجه من شد... نگام کرد و لبخندی زد و گفت:

-چیزی شده آبجی گلی؟؟

آی من قربون آبجی گلی گفتناتنتنتنت...

-من که چیزیم نشده... اما فکر کنم تو یه چیزیت شده..

-چطور؟؟

-بارادی که من میشناسم هیچوقت آهنگ غمگین گوش نمیکرد جز در مواقعی...

-حالا خواستم که یه تنوع بدم به آهنگام...

-برو خودتو سیاه کن... برو بچه... یعنی نمیخوای باهام حرف بزنی؟؟

نفس عمیقی کشید و بعد یه سکوت چند ثانیه ای گفت:

-باران؟

-جونم؟

-بین خودمون میمونه دیگه؟

-نه.. میرم همه جا جار میزنم...

-پس گوش کن... سال پیش که یه روز به خاطر سوین که اصرار میکرد من ببرمش
باشگاه بردمش.. توی راه بودیم که دوستش زنگ زد و گفت که پدرش سخته قلبی
کرده و اون روز نمیتونه بیاد باشگاه... به استادشون بگه که مشکلی پیش نیاد...

سوینم وقتی فهمید ازش پرسد که کدوم بیمارستان میبرنش... آدرس بیمارستانو
گرفت و داد به من... منم بهش گفتم که نمیتونم پیام و کار دارم.. اما خودت

میشناسیش که .. وقتی به یه چیز گیر بده دیگه ول کنش نیست... خلاصه اون روز
رفتیم بیمارستان... ظاهرا مادر دوستش فوت شده بود و فقط خود دوستش که

اسمش مهدیه بود و خواهرش و پدرش با هم زندگی میکردن... وقتی رسیدیم

بیمارستان از پذیرش پرسیدیم که پدر دوستشو کجا بردن و اونم گفت که تو بخش

مراقبت های ویژس و حالش خیلی وخیمه... سوین سریع رفت پیش دوستش و منم با خودش میکشید... وقتی رسیدیم به اون بخش دوستش خودشو انداخت بغل سوین و گریه کرد... بیچاره سوین.. اشکش دراومده بود... مهدیرو برد بیرون تا به ذره آرومش کنه که من تازه خواهرشو دیدم.. به گوشه نشسته بود داشت اشک میریخت... دلم سوخت... رفتم سمتش و گفتم:

- خانوم گریه نکنین.. با گریه شما که چیزی درست نمیشه...

منو نشناخت... خب حقم داشت.. وقتی اومدیم اون اصلا تو این دنیا سیر نمیکرد.. مشغول راز نیازش بود... به نگاه گنگ بهم انداخت و گفت:

- ببخشید به جا نمیارم؟؟

- دایی سوین هستم... دوست مهدیه خانوم..

- آهان.. بله.. من عذر میخوام شما رو هم تو دردسر انداختیم...

- نه بابا این چه حرفیه... وظیفه بود که بیایم...

لبخند تلخی زد و دوباره گریه کرد.. بعد چند ثانیه دیدم نفساش کشیده شده... دیدم که دیگه حالش خیلی بد شده به پرستار گفتم و اونم زیر بغلشو گرفت و بردتش تو یه اتاق تا یه سرم بهش وصل کنه... حالا خیلی وارد جزئیات نمیشم... یک هفته بود که پدر دوستش تو بیمارستان بود و سوین هر وقت که میخواست بره بیمارستان منم بی اراده دنبالش میرفتم... چرا نمیدونم.. دوست داشتم که برم اونجا... بعد یک هفته حال پدرش خوب شد و مرخص شد... منم به هر بهانه وقتی که سوین میرفت خونه دوستش همراهش میرفتم.. اما داخل خونه نمیرفتم... همون بیرون منتظرش میموندم... یک ماه گذشت... تو این مدت عادت کرده بودم که برم جلو در خونه دوست سوین... حالا چه با سوین چه بی سوین... اون موقع هایی که سوین نمیومد من سر کوچشون وایمیستادم و منتظر یک نفر بودم... " بعدم لبخندی زد و گفت:

- عاشق شده بودم باران... عاشق خواهر مهدیه... کسی که حتی اسمش منمیدونستم و مثل یه پسر بچه تو یه برخورد عاشقش شده بودم.. همون عشق در یک نگاه خودمون... یه روز نشستیم با خودم فکر کردم و تصمیم گرفتم که باهاش حرف بزنم... بگذریم که با چه بدبختی سوین و راضی کردم که با دوستش و خواهرش یه قرار بذاره تا من بتونم باهاش حرف بزنم... جای سخت ماجرا هم این بود که اصلا مهلت حرف زدن پیش نمیومد.. یعنی دختری نبود که به یک پسر همچین اجازه ای بده... بازم نمیخوام وارد جزئیات بشم... با هزار بدبختی باهاش حرف زدم... راضی نمیشد که باهام آشنا شه... بعد یک ماه که اومدم و رفتم راضی شد... راضی شد و قرار شد بیشتر با هم آشنا شیم... تو این مدت من بیشتر بهش وابسته میشدم.. خیلی زیاد.. طوری که اگه یک روز نمیدممش مثل دیوونه ها میشدم... اونم همین حسو بهم داشت... دوسم داشت... اما عاشقم نبود... اما من عاشقش بودم.. و الانم هستم ...

اینجای حرفش که رسید به من نگاه کرد که داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم.. بارادو عاشقی؟؟ نه بابا.. مطمئنم خوابم... به نیشگون از بازوم گرفتم که دیدم نخیر.. واقعیته... باراد با دیدن حالتای من خندید و گفت:

- چیه؟؟ بهم نیاید عاشق شم؟؟

- دروغ چرا.. اصلا..

خندید و سرشو تکون داد... منم فکری کردم و گفتم:

- خب اینکه خیلی خوبه... چرا نمیری خاستگاریش؟؟

-مشکل همینجاست... به خاطر دو تا دلیل... یکی اینکه از هادی خجالت میکشم.. هم اینکه باباش راضی نمیشه... همون جریان موقعیت اجتماعی و وضع مالی... فکر میکنه میخوام بهشون ترحم کنم...

-هادی؟؟ چرا از هادی خجالت میکشی؟
-باران چرا امروز اینهمه گیج شدی؟ یعنی متوجه نشدی هونیا به من علاقه داره؟ هادی هم در جریان و باهام صحبت کرده.. من چی کار میتونم بکنم؟؟
-بین داداشی... هونیا با من... اما در مورد بابای دختره.. اونو دیگه خودت باید حلش کنی... چرا با بابا یا مامان در این باره حرفی نمیزنی؟؟
-اتفاقا همین قصدو دارم... اما تو و سوینم باید باشین!
-دیگه سوین واسه ی چی؟ یه دختر ۱۵ ساله چه کاری از دستش برمیاد داداش من؟؟

-من میگم تو گیج شدی امروز میگی نه... به دو دلیل... یکی این که سوین رگ خواب بابا رو میدونه.. هم اینکه ظاهرا از دوران دبستان با مهدیه دوست بوده و خانوادشونو میشناسه... به خاطر همین میگم!!
-اصلا مگه سوین در جریانه؟
-آره.. از همون اول... یادته دیشب چه تهدیدی کرد؟
-آره..

-منظورش همین جریان بود..
-آی داداش نامرد... پس چرا منو از اول در جریان نداشتی؟؟
-به خدا خودمم نمیدونم...
-خب حالا.. همه چیزو گفتمی جر اینکه این خانوم خوشبخت اسمش چیه.. با لبخند و عشق گفت:
-مهدیس...
اوه اوه.. خدا شانس بده.. چشاشو... جمع کن خودتو ببینم...

-مگه چشم چی شده؟

**-هیچی!! ستاره بارون شد وقتی اسمشو گفتمی...
-یعنی از این به بعد پیش هر کس بگم مهدیس... لو میرم؟
-پس دادا...**

**-پس دیگه نمیگم تا موضوع جدی شه..
دیدم نخیر.. داره جدی جدی میگه... خندیدم و یکی زدم به بازوش که جای بازوی اون دست من درد گرفت.. اومدم یه نیشگون بگیرم که با خنده دستمو گرفت... اینقدرم فکرمو مشغول کرد که یادم رفت واسه چی اومدم اتاقش... یک دفعه یادم افتاد و گفتم:
-وای وای.. اینقدر حرف زدی که یادم رفت واسه چی اومدم تو اتاق... میتونی منو ببری خونه بیتا اینا؟**

نگران پرسید:

**-چرا.. مگه اتفاقی افتاده؟
-نه بابا.. مگه قراره اتفاقی بیافته تا من برم خونه آبجیم؟؟ میخوام برم اونجا شب بمونم... دوست دارم برم پیش بیتا... باید باهاش حرف بزنم...
-حرف؟ چه حرفی؟
با اینکه میخواستم درباره کامران با بیتا حرف بزنم اما دیدم داره خیلی**

فضولی میکنه.. واسه همین گفتم:
-آخه به تو چه برادر من؟ حرفامون دخترونس!
با لبخند موزی گفت:
-آهان.. از اون حرف دخترونه ها؟ باشه... برو آماده شو...
بوسش کردم و گفتم:
-عاشقتم داداشی.. یه دونه ای..
-میدونم... بین باران.. نیم ساعت طول نکشه آماده شدنت... زود آماده شو...
باشه بابا ...

بعدم با غر غر از جام پاشدم و رفتم سمت در..
-حالا انگار من آماده شدنم چقد طول میکشه.. با این که دخترم از این باراد زودتر آماده میشم ..
اومدم بیرونو در اتاقو محکم بستم... اتاق منو باراد روبه روی هم بود...
رفتم تو اتاقم و پشت بندش طبق معمول جلوی آینه... موهام از دیروز تمیز بود پس یه تیشرت قرمز که روش عکس برجسته یه خرگوشو داشت پوشیدم... حالا هم مانتو... یه مانتو مشکی که از کنارش زیپ میخورد و روی زیپش یه حریر مشکی اومده بود تا معلوم نشه و روی همه اینا یه کمر بند قهوه ای کمرنگ بود و پوشیدم با یه شلوار جین مشکی و یه روسری مشکی که دور تا دورش طرح های خوشگل قهوه ای و مشکی داشت سرم کردم و موهامو کج ریختم رو صورتم و یه سنجاق زدم بهشون تا روی چشمم نباشه... بعدم یه ریمل و یه برق لب... تمام شد...
همه آرایشم همین بود.. مگه اینکه میخواستیم بریم عروسی جای برق لب یه رژ صورتی یا قرمز میزدیم... بگذریم... حالا هم ادکلن... ادکلن آنجل و برداشتم و رو خودم خالی کردم... خوب آماده ام... میمونه کیف و کفش... که کفش عروسکی مشکی و کیف دستی مشکی... گوشیم برداشتم و رفتم بیرون... حالا فعلا توی پاییز بودیم و نیازی به کاپشن نبود... رفتم جلوی در اتاق باراد و درو باز کردم و رفتم تو... وای خدایا... با این که باراد داداشم بود و درست نبود که ازش تعریف کنم اما واقعا محشر شده بود... من تا حالا این تیپشو ندیده بودم.. همیشه پیرهن میپوشید و تا حالا ندیده بودم که تیشرت بپوشه... یه تیشرت مشکی جذب پوشیده بود و چون ورزش میکرد تیشرته داشت میترکید... یه شلوار جین مشکی هم پوشیده بود... کلا باراد خوشگل بود... (تو ازش تعریف نکنی کی تعریف کنه باران؟) چشمای خاکستری درشت داشت با ابروهای پرپشت مشکی... که به زور من که خودمو کشتم تا راضی شد... ماه پیش ابروهاشو براش تمیز کردم... البته نداشت که پیوندشو بردارم و فقط زیرشو مرتب کردم... که کلی هم فحش داد نامرد که دردم اومد و این حرفا... لب و بینی ش هم مناسب بود... پوست صورتم گندمگون بود... الهی من دورت بگردم باراد... سریع پریدم و بوسش کردم که گفت:
-جون من تا حالا منو ندیده بودی؟ اگه الان نگاتو ازم نمیگرفتی یه تیکه بهت مینداختم بمونی توش...
-وای وای باراد باراد.. چی شدی پسر... همیشه تیشرت بیوش تو.. چرا تا حالا نمیپوشیدی؟

خودم میدونم چه هلووی هستم.. نمیخواد که بهم بگی... خواستم تنوع
بدم... بهم میاد؟
-خیلی... حالا هم اعتماد به نفس نده به خودت.. بیا من به مامان بگم که
میرم خونه بیتا اینا.
-مگه نگفتی بهشون؟
-نه... الان میگم..
-چی بگم به تو من آخه؟
-بگو قربونت برم..
-خودت برو من خستم..
مات نگاهش کردم... پس من چرا آماده شده بودم؟ آماده شدم که حمله
کنم بهش که گفت:
-چرا اینطوری نگام میکنی؟
-مرض... کوفت... رتیل... مار... زهر مار...
باراد با خنده گفت:
-آرام باش.. آرام باش... خونسردی خودتو حفظ کن... خودت فهمیدی چی
گفتی؟
-داشتم فحش بارونت میکردم.. تو اگه نمیای پس چرا من آماده شدم
آخه؟
-کی گفت من نمیام؟
-خودت گفتی..
با تعجب گفت:
-من کی گفتم نمیرمت خونه بیتا اینا؟
-همین که گفتی من خستم خودت برو..
یه لحظه مات نگام کرد بعد از خنده منفجر شد.. وقتی که کامل خندید و
چشای من از تعجب زده بود بیرون گفت:
-دیوانه... تو گفتی بگو قربونت برم.. منم گفتم خودت برو... وگرنه کی
گفته که من نمیام خونه بیتا اینا؟؟
خندم گرفت.. ای بمیری باراد... وای نه... خدایا ببخشید.. چرا بمیره... من
بمیرم ...
-ایشششششششششش... بریم دیگه..
با خنده گفت:
-قربون تو یا خونه بیتا اینا؟
-کوفت... به خودت بخند... خونه بیتا اینا رو میگم..
-باشه... حرفی نیست... بریم..
و جلو تر از من راه افتاد و از نرده ها سر خورد و رفت پایین... منم پشت
سرش از نرده ها رفتم پایین که باراد توایساد پایین نرده ها و دستاشو از
هم باز کرد و منم تلپی افتادم تو بغلش... همونطور که تو بغلش بودم
گفتم:
-آخی داداشی.. دلت واسم تنگ شده بود نه؟؟
-آره خیلی...

-خب دیگه... " و خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم:
-میبینم که بچه شدی!! منو مسخره میکردی که از نرده ها میام پایین حالا خودت
میای؟؟ کوچولو...
صدای مامان اومد گه گفت:
-جفتتون کوچولواین.. آخه..الله و اکبر... بچه ها... اگه بیافتین و دستو پاتون بشکنه
من چی کار کنم؟ نه به باراد کسی زن میده.. نه کسی میاد بارانو بگیره.. میمونین
رو دستم..
-دست شما درد نکنه مامان...
باراد رفت سمت مامان و گفت:
-آخه یهو دلم خواست...
مامانمم که قربونش برم پسری... گفت:
-حالا ایندفعه رو اشکال نداره.. دیگه تکرار نشه ها...
و یکدفعه حرفشو برد و مات به بالای پله ها نگاه کرد.. اومدم برگردم که دوباره افتادم
بغل باراد.. یعنی انگار یک نفر هولم داد... با تعجب به پله ها نگاه کردم که دیدم
بابام با لبخند پایین پله ها وایساده و داره به من نگاه میکنه... مات موندم رو بابا که
با قهقه ی باراد به خودم اومدم و زدم زیر خنده.. از ته دل میخندیدم... فقط مامانم
بود که مات به بابا نگاه میکرد... بابا بعد اینکه خنده های ما قطع شد رو به هممون
گفت:
-چیه؟؟ نگاه میکنین؟؟ منم دلم خواست... " بعد رو به مامان گفت":
-خانومم.. شما هم اینطوری منو نگاه نکن... بیا از این به بعد ما هم از این نرده ها
بیایم پایین.. خیلی باحاله..
غش کرده بودم از خنده...بابای منم دلی داشتا... ایشالله که من قربونش برم...
یک دفه به طور ناگهانی نگاهم به ساعت خورد... یکی زدم تو سر خودم و رو به
باراد گفتم:
-ساعت ۱۰/۳۰ شد... زود باش بریم دیگه..
مامانم با تعجب گفت:
-اتفاقا میخواستم همینو بپرسم.. جایی داشتین میرفتین؟
-اوه.. آره مامانی... میخوام برم خونه بیتا اینا البته با اجازه شما... میشه برم؟
-آره دخترم... برو... شب اونجایی؟
-بله مامان..
بعد رو به بابا گفتم:
-اشکالی نداره که برم؟
-نه دخترم.. برو به سلامت بهت خوش بگذره..
یکی مامانو و یکی هم بابا رو بوس کردم و گفتم:
-مرسی... با اجازتون.. خدانگه دار.
بارادم گفت:
-خدافضی مامانو بابا...
مامان و بابا هر دو با هم گفتند:
-به سلامت بچه ها
دست بارادو کشیدم و بردم تو پارکینگ و سوییچو دادم دستش و گفتم:
-تو برون... حسش نیست...
-باشه.. اتفاقا بهتر... رانندگیم با ماشین بهتر شه میخوام یکی بخرم...

همونطور که داشتم کمر بندمو میبستم گفتم:
-آره؟؟ هیشکی هم نه و تو و ماشین...
-آره به جان تو... باید یکی بخرم... زن بگیرم که با موتور نباید ببرمش این ور اونور..
-چی بگم...چی میخری حالا؟
-نمیدونم...ماکسیما دوست دارم.. عروسکه!
ذوق زده گفتم:
-به منم میدی بشینم دیگه..
ریموتو زد و درو باز کرد و همونطور که گاز میداد گفت:
-نه..کی گفته.. ماشین به اون عروسکی رو بدم دست تو؟
میدونستم که داره شوخی میکنه.. واسه همین گفتم:
-ایش... کی گفته عروسکه..خسیس..
خندید و گفت:
-باز خوبه که میشناسی منو... یه آهنگ بذار بابا!
-چی بذارم؟
-نمیدونم.. ولی غمگین و اینا نباشه ها..
-باشه...
-آفتابگیر سمت خودمو دادم پایین و اولین سی دی شاد و برداشتم و گذاشتم تو
سیستم و ولومو دادم بالا... یه آهنگ بود خیلی آشنا بودا ولی هر چی فکر میکردم
یادم نمیومد کجا گوش دادم:

من اینجا تو اونجا عجب رسمیه دنیا
تو از حال دلم بی خبرو منم یه تنها
شکستی غرورم پای عهده نمودی
میخوندم به خاطر تو ولی تو یادم نبود
آخه نامهربونی تو که بلای جونی
تو که قدر دلم رو نمیدونی نمیدونی
دوس دارم خنده هاتو، نازکردناتو حتی گریه هاتو
تو دنیا کسی رو نمیخوام آرزومه بمونم با تو
دوس دارم خنده هاتو، نازکردناتو حتی گریه هاتو
تو دنیا کسی رو نمیخوام آرزومه بمونم با تو
آخه نامهربونی تو که بلای جونی
تو که قدر دلم رو نمیدونی نمیدونی
آخه نامهربونی تو که بلای جونی
تو که قدر دلم رو نمیدونی نمیدونی
(تو جونمی. امیر رهام)
-باراد نمیدونم چرا احساس میکنم این آهنگو یه جور دیگه شنیدم یه جایی...
-درست احساس میکنی...
-کجا شنیدم؟؟
-تولد سوین بود که با آذری همین آهنگ من با سوین رقصیدم دیگه...
یه ذره فکر کردم تا تولد سوین یادم بیاد... آهان..آره راست میگفت... آذری همین
آهنگ بود که گوش دادیم و رقصیدیم..
-آهان..آره... یادم افتاد... گفتم آشناستا...

بعدم ساکت نشستم... از باراد تعجب میکردم.. همیشه وقتی بیرون میومدیم کلی شوخی و شیطنت میکرد اما ایندفعه خیلی ساکت بود.. هر چند بهش حق میدادم... عاشق بود دیگه.. کاریشم نمیشه کرد... اما من که خودمو میذارم جای باراد و فکر میکنم که اگه من عاشق یکی بشم و خانواده طرف راضی نشن که من باهاش ازدواج کنم و کلی مشکل سر راهم باشه دق میکنم.. هر چند به اینم اعتقاد داشتم که برای عشق واقعی باید با مشکلات جنگید... یعنی اصلا باید یه مشکلی باشه تا هم عشقت ثابت بشه هم اینکه پایدار بمونه.. به نظرم عشقی که ساده به دست بیاد ارزشی نداره.. باید به خاطرش بجنگی... توی همین افکار بودم که ماشین ایستاد... دوروبرمو نگاه کردم متوجه شدم که رسیدیم... خب فاصله خونه ما با بیتا اینا همچین زیاد نبود... شاید ۱۰ دقیقه طول میکشید... پیاده شدیم و من زنگ زدم... بیتا از آیفون پرسید:

-کیه؟

-نگاه کنی میفهمی جون من...

-تویی باران.. بیا بالا... خوش اومدی.. شب بود متوجه نشدم...

-بزنی درو.. بارادم هست...

-بیاین بالا...

و در با صدای تیکی باز شد... رفتیم تو حیاطشون.. همیشه عاشق حیاط خونه بیتا اینا بودم... یه حیاط بزرگ داشتن که از در تا خونشون یه راه باریک سنگ فرش بود که بینشون چمن دراومده بود... دور تا دور حیاطم شمشاد بود و بید مجنون... سوینم یه باغچه داشت که پر کرده بود از بوته گل رز... کلا حیاط باصفایی داشتن... چند تا چراغ بود که از زمین روشن میشد... اسمشتم نمیدونستم الحمدلله... وسط حیاطم به قول باراد یه چهار راه بود که مثل همین ورودی سنگ فرش شده بود و یه طرف میرفت گلخونه... یه طرف میرفت سمت استخرشون... روبه رو هم که خونه و پشت سرم در خروجی... یه تخته داشتن که گذاشته بودن پیش یه درخت بید مجنون که هر تابستون که جوونا دور هم جمع میشدیم میشستیم رو اونو هندوانه میخوردیم... میشه گفت که خونشون مثل خونه مامان بزرگا بود... دست از نگاه کردن به حیاط برداشتم و رفتم سمت خونه... درو باز نکرده بیتا اومد جلوی درو گفت:

-به به... خواهر گرامم... چه عجب از اینورا...

-سلام بیتا... دیگه دیگه... کم پیدام... کلا مهمم آخه.

و پشت سرشم یه چشمک بهش زدم و خندیدم... بارادم از پشت من اومد بیرون و گفت:

-منم یکی از همین درختا... تحویل نگیرین منو سنگین ترین به خدا... اصلا من قهر.. خدانگه دار شما...

سوین به دو اومد سمت در و بدون سلام به من (یا به قول باراد تحویل نگرفتم...)

دوید سمت باراد که داشت میرفت سمت در و گفت:

-من قربون تو دایی خوشکلم بشم... بیا اینجا من تحویلت میگیرم عزیزم...

و کلا بوس باروونش کرد بارادو... بارادم با خنده هی میگفت اینور صورتم.. اونور صورتم... من و بیتا هم که غش کرده بودیم از خنده... داشتیم به ادا و اطوارای سوین میخندیدیم که سعید اومد جلوی در و با خنده گفت:

-سوین اولاً فکر کنم به باران سلام نکردی... دوما هوا سوز داره اینا رو هم اینجا نگه داشتی.. بیاین داخل دیگه...

یعدم رو به من گفت:

-خواهر زن عزیزم چگونه؟

-خوبه خوبه... شما بهتری؟

-منم خوبم... چه عجب از اینورا؟

خندیدم و گفتم:

-تو و بیتا همچین حرف میزنین که انگار من یه ساله نیومدم اینجا... خوبه دو هفته پیش اینجا بودم...

سوین از پشت سر بازومو گرفت و گفت:

-سلام خاله ی عزیز تر از جانم... بعدشم... خودت میگی دو هفته پیش... بعد به من که هر روز پلاسما اونجا... میگی اصلاً نمیای... بشین خودت قضاوت کن دیگه... سعیدم خندید و گفت:

-حرف حساب جواب نداره... بعدم سوین اشکال از توه که هر روز اونجایی...

همه با این حرف سعید خندیدیم و سوینم با اعتراض یه بابا گفت و رفت پیش باراد نشست... بیتا هم با چایی و خرما اومد... سوین که انگار با دیدن خرما ها دنیا رو بهش داده باشن گفت:

-باران جون من هر روز بیاین اینجا.. شاید من رنگ این خرما رو ببینم... باور کن هر دفعه که بابا میخوره قایمکی یه بسته واسه من میخوره... این مامان من مگه بهم خرما میده؟

بیتا گفت:

-آره آقا سعید؟ باشه جناب... "بعدم رو به من گفت"

-آخه خودت که میشناسیش... قربونش برم قاتل خرماست... نمیذاره یه روز خرما تو خونه بمونه که... "بعدم رو به سوین که داشت خرما ها رو تموم میکرد گفت: بسه دیگه..."

از خنده روده بر شده بودم... داستانی داشتن این خواهر و خواهر زاده ماها ... بیخیال رو کردم سمت سعید و گفتم:

-چه خیرا داماد؟

-سلامتی خواهر زن... یه چیزایی شنیدم...

با تعجب گفتم:

-چه چیزایی شنیدی؟

-شنیدم که... عروس شدی رفت!

با تعجب به بیتا نگاه کردم که با لبخند منو نگاه میکرد... گفتم:

-نه نه نه!! شما از کجا فهمیدین؟

-پارتیمون تو خبرگذاری بی بی سی کلفته آخه...
-خبرگذاری بی بی سی؟ کی هست این جناب...
-برادر گرامتون... آقا باراد.. البته به بیبا گفته بودا... بیبا هم به من گفت...
با عصبانیت رو کردم سمت جایی که باراد نشسته بود که دیدم خالیه... بیبا و
سعید و سوین داشتن میترکیدن... به همه شون گفتم:
-شما بخندین تا نترکین من الان میام...
انگار همین حرفم کافی بود تا خونه بره رو هوا.. از جام پا شدم و رفتم طبقه بالا..
همه اتاقا رو گشتم ولی نبود... سوین از پایین گفت:
-اونجا رو نگرد بیا اینجا رو بگرد.. شاید یافتیش...
رفتم پایین که دیدم نیست.. رفتم سمت حیاط... حیاطم گشتم دیدم نیست... رفتم
تو خونه گفتم:
-کو؟ کجاست؟ "بعد با صدای بلند گفتم:
-باراد به خدا پیدات کنم زنت نمیدارم...
دیدم سوین داره با خنده به پشت میلی که من نشسته بودم اشاره میکنه..
منظورشو گرفتم و بی صدا رفتم سمت میل... باراد با لبخند نشسته بود و داشت
موز میخورد... اصلانم متوجه من نبود... گفتم:
-نپره تو گلوت؟
همین حرفم کافی بود که از جاش بپره و موز بپره تو گلوش... منم از لجم چنان
مشتایی به کمرش میزدم که دست خودم ترکید اما مهم نبود... نفسش که بالا
اومد گفت:
-بشکنه دستت که خیلی سنگینه...
-آی دست خودت بشکنه.. تو چرا اینقد فضول شدی بچه؟
با حالت ترسی که سعی داشت مخفیش کنه گفت:
-من؟؟ فضولی؟ نه بابا.. به من چه که تو کار مردم فضولی کنم!
-چرا به همه قبل از اینکه خودم بگم گفت که دارم عروس میشم؟
-نه به جان باران.. اینا یه باراد دیگه رو میگن!
-آره.. ببین گوشام درازه!
-اون که از اول بود...

جیغ کشیدم و افتادم دنبالش... سعید که داشت از خنده میمرد(زبونتو گاز بگیر بی
ادب... با بابای من چی کار داری؟)
بارادم که از پشت یه مبل میپرید پشت یه مبل دیگه.. به سوین اشاره کردم که
بگیرتش... سوینم از پشت بارادو گرفت و نگه داشت... خوبه که کاراته میرفت و
دستاش قوی بود وگرنه عمرا اگه میتونست اونو نگه داره... رفتم جلو و رو پاهام
بلند شدم و بازوشو یه گاز گرفتم... میدونستم که قلقلکیه واسه همین شروع کردم
به قلقلک دادنش.. اصلانم حواسم نبود که خونه خودمون نیستیم و خونه بیبا اینا
روزو شبش برعکسه و هر چی مهمونه نصفه شب واسشون میاد... اینقدرم سوین

و باراد جیغ جیغ میکردن و میخندیدن که صدا به صدا نمیرسید... پاشدم رفتم پایین پای باراد نشستم و شروع کردم کف پاشو قلقلک دادن که صدای احوال پرسى شنیدم... یا خدا... همین امروز که من اومدم اینجا باید واسه اینا مهمون بیاد؟ بی صدا از جام پاشدم اما با چشم داشتم واسه باراد که از زور خنده از چشاش اشک میومد به طوری که انگار هق هق گریه کرده باشه خط و نشون میکشیدم... منتظر شدم ببینم که کی این موقع شب هوس مهمونی به سرش زده که با شواهد امر... نشون میداد که بچه های عموی سوین باشن.. اینقدر که اینا شلوغ بودن آدم میتونست حدس بزنه که کی میان و میرن.. وقتی هستن خونه شلوغه و وقتی نیستن خونه ساکت.. بچه هم نبودن تقریبا همسن بودیم... ولی خیلی شلوغ بودن... نه شلوغ اونجوری ها... شیطون بودن و شیطنت میکردن... ولی با ما هم خیلی جور بودن.. یعنی با هم جور بودیم.

بارمان و دیدم که با خنده داشت میومد سمت ما... وقتی رسید به ما گفت:

-سلام بر اهل خانواده زعموم... چیطور میطورین؟

-خوبیم خوبیم... راستی.. سلام بر اهل خانواده داداش دامادمون...

-منم خوبم وروچک...پرسیدن نداره که!

-بیا برو ببینم...

-چشم.. نیومده خداحافظ همگی!

با این حرفش برگشت و رفت سمت در خروجی... باراد با خنده رفت دنبالش و گفت:

-بیا تو لوس بازی در نیار... اون یکی تون کو؟

-برسام؟ داره میاد...کوچولوهه دیگه.. با اون هیكلش خجالت نمیکشه داره تو حیاط تاب بازی میکنه...

-ایول بابا روحیه... مامان و بابات نیومدن؟

-چرا...

-باشه... پس اول بریم سلام کنیم بعدشم... سوین پیر برو اون تخته نردو بیار یه ذره بازی کنیم

یه دفعه بارمان برگشت سمت سمت سوینو با خنده گفت:

-اینجایی جوجو؟ اتفاقا میخواستم الان پیام سراغت... میدونی که تسویه حساب نکردیم...

من با کنجکاوای به سوین که با خنده پشت باراد قایم شد نگاه کردم و پرسیدم:

-تسویه حساب؟ چه تسویه حسابی؟

سوین با حالت گریه گفت:

-بارانننن... جان من یادش نداز... این پدر منو درمیاره به قرآن...

-وا.. خب بگو چی شده؟

بارمان هم با خنده گفت:

-چی شده؟ چی میخواستی بشه؟ اومده بودن خونمون من داشتم با سوگند حرف میزد... صحبتیم که تموم شد این خانوم چی کار کرد؟ گیر داد که منم باید یه روز ببری این خانومو ببینم.. گفتم باشه و خواستم زنگ بزنم به سوگند که بگم با دختر عموم میام سر قرار.. این خانوم بازم نداشت... مشکوک بود اما بازم قبول کردم... با هم رفتیم کافی شاپ سوگندم اونجا بود.. اینم که از اول دستشو دور بازوی من حلقه کرده بود... با یه لبخندم رفت داخل کافی شاپ... سوگندم اول با بهت نگام کرد بعدم با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

-حداقل میبردیش جایی که من نباشم.. اینطوری جفتمونو از دست میدی!
منم مات نگاهش میکردم اما این خانوم ریز ریز میخندید... گفتم یه روده راست تو شکم این نیستا نبرمشا... اما دور از جون خر شدم بردمش... که شدم سوژه خندش... یا به قول خودش زن ذلیل... خرج یه شام و کادو و گل گذاشت رو دستم دیگه... بعدم با اینکه خانوم زنگ زد به سوگند جریانو بهش گفت اما تا یه قلقلک حسابی ندمش دست بردار نیستم...

منم که داشتم از خنده روده بر میشدم هم به خاطر حالتی که بارمان داشت تعریف میکرد هم به خاطر اینکه وقتی بارمان گفت: "دور از جون خر شدم" سوینم آروم به من گفت: بلانسبت خر.. از اونم بدتره..

بارادم که انگار منتظر همین حرف از طرف بارمان بود چون سریع با یه لبخند پلید گفت:

-بارمان منم هستم... تا قبل از اینکه تو بیای این داشت پدر منو درمیآورد با این خالش... اینقد که قلقلکم داد...

-|||... پس حله دیگه... سوین لطف کن با زبون خوش بیا اینور تا خودم نیومدم... بیچاره سوین... خیلی قلقلکی بود... با این حرف بارمان به دو رفت پیش سعیدینا و بارمان و بارادم پشتش... منم با خنده رفتم دنبالشون که سوینو بغل عموش دیدم که در حالی که میخندید به بارمان میگفت:

-بیای نزدیکتر آبروتو میبرم...
بارمانم میگفت:

-باشه بابا.. من تسلیمم.. بیا اینور... من غلط بکنم که بخوام تو رو قلقلک بدم... بیا اینور جوجو!...

جوجو رو با یه لبخند گفت که داد میزد که به قول خودش واسه خر کرده... میدونست که سوین دوست داره جوجو صدایش کنن... برعکس همه دخترا بودا... همه بدشون میومد این دوست داشت!(اون مال اون موقع بودش..)

با لبخند سلام کردم و سامان عموی سوینم جوابمو با مهربونی داد... یه سر رفتم آشپز خونه و به خانوم سامان ساناز سلام کردم و بعد یه سلام و احوال پرسی کوتاه عذر خواهی کردم رفتم پیش جوجو.. کلا این خانومای فامیل از آشپز خونه دل نمیکندن بیان بشینن ور دل شوهراشونا... اوه اوه... ای بابا... فکر نکنم بتونم با بیتا حرف بزوم... حداقل امشب نمیتونم! رفتم تو سالن که دیدم سوین همچنان بغل عموشه و بارمانم داره نگاهش میکنه اما هیچی نمیگه.. همون بهتر.. همون نگاه گویای هزار حرف بود که چی؟؟ که بیای اینور پدرتو درمیآرم... گفتم:

-بابا اینکه تسلیم شد چرا قایم شدی دوباره؟
-این تسلیم شده.. داداش تو که تسلیم نشده...
-بیا اینور... داداشم با من!
-باشه..

و با احتیاط اومد سمت من... گفتم:

-ما میریم تو حیاط... دلم میخواد تخته بازی کنیم برو بیار لطفا..
-باشه.. الان میارم.

لبخندی زدم و لپشو بوس کردم و اونم با لبخند رفت.. منم دست بارمان و بارادو گرفتم و رفتیم حیاط که برسام و دیدیم که تاب بازی میکرد... بلند گفتم:

-خرس گنده.. خجالت بکش بیا اینور.. تاب بازی میکنه واسه من.
-||| سلام باران... شما هم اینجا باین؟ خوبی؟

بارادو دیدم که رفت سمتش گفتم که حتما میخواد سلام کنه اما یواشکی رفت پشتش و ایسادم.. گرفتم که میخواد چی کار کنه... رو به برسام گفتم:
-آره بهترم.. توام اگه مواظب پشت سرت نباشی شاید دیگه بهتر نباشی...
اما کلا دیر شده بود.. باراد چنان تابو هول داد که من که اینو وایسادم سخته کردم چه برسه به برسام بیچاره... برسام با خنده بلند گفت:
-باران کم_____ک!!

خندیدم و گفتم:

-باراد اونجوری نکن... میافته...

-نه بابا مگه بچس؟ برسام محکم بگیر زنجیرو هلت بدم...
برسام گفت:

-آقا من غلط کردم... جون عزیزت بیخیال شو...

-برسام چرا مثل زنایی؟ جیغ و داد نکن... کوچولو...

همین موقع سوین اومد و بلند گفت:

-سلام داداش گلممممم... نیومدی تو چرا؟

-سوین تو بیا منو از دست این دیوونه نجات بده میگم بهت... "و یه جیغ کشید"

مرده بودم از خنده... چه جکی بود این..

با کمک سوین بارادو کشیدیم اینور و برسام از تاب اومد پایین.. سوین گفت:

-بگو چرا نیومدی تو؟

-میگم حالا بهت...

-نه.. الان باید بگی...

برسام خندید و گفت:

-عجب آدمی هستیا... خيله خب بیا اینور بهت بگم... و با سوین رفتن سمت

گلخونه... منم رفتم سمت تاب و به باراد گفتم:

-هلم میدی؟

-آره خواهری..

-باراد فقط اروما..

لحنش مهربون بود... گفت:

-رو چشمم...

و اروم شروع کرد به هل دادنم... دوس داشتم این مدل تاب بازیو... به اطراف نگاه

کردم متوجه شدم که بارمان نیست... به باراد گفتم:

-باراد... بارمان کو؟

-نمیدونم.. الان اینجا بود.. حتما رفته...

باراد حرفشو تموم نکرده بود که صدای جیغ بلند شد... صدای سوین بود... باراد با

نگرانی گفت:

-سوین بود؟

سرمو تکون دادم.. اونم انگار منتظر تایید من بود به دو رفت سمت گلخونه... منم

پشت سرش میدویدم... دوباره صدای جیغ بلند شد... و صدای سوین که میگفت

کم_____ک!! داخل گلخونه نبودند.. صدا از پشت گلخونه میومد... رفتیم

نزدیکتر.. هرچی نزدیکتر میشدیم صدا واضح تر میشد.. دوباره یه صدای جیغ دیگه و

بازم سوین که میگفت تو رو خدا یکی منو از دست اینا نجات بده... رسیده بودیم

بهشون... برسام دستای سوینو از پشت گرفته بود و بارمانم داشت قلقلکش

میداد... سوین یه جیغ دیگه کشید... برسامم هی با خنده میگفت:

- واسه همین نیومدم تو... بازم فضولی میکنی؟
باراد رفت نزدیکتر و سوینو از بین دستای برسام کشید بیرونو گفت:
- معلوم هست دارین چی کار میکنین؟
بارمانم با خنده گفت:

- دیر اومدی باراد... داشتیم تلافی میکردم...
- خب دیگه بسشبه... زهر ترک شدم پسر...
- اوه.. من معذرت میخوام که شما رو ترسوندم...
بی توجه به صحبتای پسرا رفتم سمت سوین و گفتم:
- خوبی؟

خندید و گفت:
- دیوونه ان... نمیدونم چی کارشون کنم که.. آره خوبم.
- خدا رو شکر... تخته رو آوردی؟
- آره گذاشتم رو تخت...
- باشه.. من دیگه بازی نمیکنم... بذار پسرا بازی کنن ..
- باشه... " و رو به پسرا گفت:
- بچه ها تخته رو گذاشتم رو تخت... ما میریم داخل...
باراد سری تکون داد و بارمان و برسام همزمان گفتن: باشه...
دست سوینو گرفتم و رفیتیم سمت باغچش... حوصله ی بحثای بیتا و جاریشو
نداشتم... مطمئنا اونا داشتن درمورد زن گرفتن بارمان و باراد حرف میزدن ...
بیخیالشون... با سوین باشم بهتره.

سوین گفت:
- باران خیلی بدی... من باید از زبون مامان میشنیدم که داری عروس میشی؟
- سوین جونم... به خدا اون شبی که اومدین خونمون خواستم بهت بگم... اما
فرصت نشد ...

- خب الان بگو... اینکه واقعا دوسش داری یا نه؟ اصلا تا حالا با هم بیرون رفتین یا
نه؟

- باشه دختر خوب... بیا اینجا بشینیم...
نشستم بین سبزه ها و سوینم کنارم دراز کشید... کلا این بچه نمیتونست
بشینه.. سری تکون دادم و گفتم:
- بزرگ شدی... دراز نکش اینقد...
- بیخیال... بگو ببینم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بین... نمیدونم چطوری شد اصلا... عاشقش نیستم... حسمم جوری نیست که
اگه نینمش پر پر شم... دوسش دارم... حس میکنم اونیه که میتونم بهش تکیه
کنم و یه عمر همدمم باشه... کلا مرد خوبیه... ولی یه چیزی.. خیلی زود صمیمی
میشه...

- چطور؟
- امروز واسه اولین بار رفتیم کافی شاپ... قرار شد که به اسم کوچیک همدیگه رو
صدا کنیم و اینجور چیزا.. ولی واسه من سخت بود.. اما اون راحت.. زود خودمونی
شد...

- نه این که تو هم بدت میاد...
خندیدم و چیزی نگفتم... به ماه خیره شدم و فکر رفت سمت آینده... فکر اینکه

بالاخره چی میشه؟ سوین یه دفعه ای گفت:

-تو چرا مانتوتو درنیاوردی دختر؟

-مگه شما ها میذارین؟ اینقد سرم گرم شد که نتونستم...

-پا شو بریم درش بیار... کثیف میشه..

-خو میشورمش.. بیخیال شو جون من...

-اصلا نمیشه..

بلند شدم و رفتیم تو خونه... خیلی خسته بودم... پس یه شب بخیر گفتم و عذر خواهی کردم و رفتیم سمت اتاق سوین... اتاق سوین طبقه بالا بود که کلا ۵ تا اتاق خواب داشت.. یعنی کلا اتاق خواب بود و یه آشپز خونه خیلی کوچیک به به اصرار سوین سعید ساخت... بچم دوست داشت مستقل باشه و طبقه بالا مال خودش باشه... سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق... مانتومو درآوردم و از سوین یه شلوار گرفتم و پوشیدم... بعد اینکه حدود یک ساعت با هم حرف زدیم سوینو بوسیدم و رفتم تو اتاقی که هر دفعه میومدم اینجا توش میخوابیدم... به نوعی اتاق من تو خونه بیتا اینا بود... وقتی دراز کشیدم رو تخت کلی خودمو فحش دادم که چرا با بیتا حرف نزدم... اما بعد به خودم گفتم که بیتا از همه چیز خبر داره.. نظرشم بعدا میپرسم... پس بیخیال. و اینقد به خودم و گذشته و آینده فکر کردم که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.

با نوری که تو چشمم خورد چشمامو باز کردم... دوروبرمو نگاه کردم و فهمیدم که خونه بیتا اینام.. تازه موقعیتم یادم اومد... ساعت ۱۰ بود... اوه... چقد خوابیده بودم... از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون سمت اتاق سوین.. اتاق من سرویس بهداشتی نداشت... حسش نبود که تا ته راهرو برم تا دستشویی... با یه تقه رفتم داخل و دیدم سوین دراز کشیده اما بیداره... گفتم:

-سلام صبح بخیر...

نگاهم کرد و گفت:

-سلام.. صبح تو هم بخیر...

و نگاهشو ازم گرفت... وا.. سوین چرا اینریختی شده بود؟ اونم در یک لحظه سریع چشماشو برگردوند سمت من و با تعجب نگاهم کرد.. منم داشتم با تعجب نگاهش میکردم... شده بود مثل دلکک تو سیرکا... نوک دماغش یه گردالویی قرمز بود... لپاشم همینطور و پشت چشاشم زرد و بقیه جاهای صورتش آبی... زدم زیر خنده... اونم قهقهه میزد... بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم.. نگاهش کردم که با هم گفتیم:

-تو چرا اینریختی شدی؟

گفتم:

-مگه من چطوری شدم؟

سوین گفت:

-مگه من چطوری شدم؟

با هم گفتیم:

-بریم آینه...

و رفتیم سمت آینه اتاقش... با بهت به خودم نگاه میکردم... درست شده بودم شکل گریه... سیبیل دور لبم بود... صورتمم خاکستری شده بود و پشت چشممام قرمز مانند... یه نگاه به خودم تو آینه کردم و یه نگاه هم به سوین... یک دفعه با هم زدیم زیر خنده.. میون خنده گفتم:

-بیا از خودمون یه عکس بگیریم...
-باشه..

دوربینشو آورد و به نوبت از همدیگه عکس گرفتیم... تموم که شد گفتم:
-یعنی کار کیه؟

-باران.. یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟
-نه جون تو..

-جون خودت اولاً.... صورت من کار بارمان و صورت تو کار باراده دوما.. تلافیه آخراً...
-مگه کار تورو بارمان تلافی نکرد؟

-چرا.. قفلکم داد... اما بعد از اینکه تو رفتی بخوابی من خوابم نبرد و رفتم
پیششون... تو سالن نبودن... رفتم تو گلخونه دیدم اونجان... خواستم تلافی قفلکا
رو کرده باشم بگو چی کار کردم؟
-چی کار کردی؟

-شوخی شهرستانیییی... هلش دادم افتاد رو اون کاکتوسه که خیلی تیزه...
اونم دو متر پرید بالا... افتاد دنبالم اما نتونست بگیرتم چون اومدم تو اتاق و درو قفل
کردم... اما بعدش به دلیل این که ترسیدم قفل درو باز کردم.. میشناسیم که..

-آره... ترسو... ولی حال کردم.. خوب حالشو گرفتی..
-چاکریم.. ولی باران به قرآن که من حالشو میگیرم واسه اینکارش..

-منم باهاتم... شب اینجا موندن؟

-بارمان و برسام آره ولی عمواینا رفتن...

-اوکی... پس صورتمونو بشوریم بریم به سوی حال گیری...
-بریممممممم

اول سوین رفت تا صوتشو بشوره اما مگه میرفت؟ معلوم نبود با چی کشیده بودن
اینا رو که اصلاً پاک نمیشد... رفتم کمکش که بعد از نیم ساعت کار صورت سوین
تموم شد... نیم ساعت صورت من وقت گرفت و ما حرصی تر از دفعه قبل رفتیم
پایین... باراد و بارمان و برسام داشتن حرف میزدن و ریز ریز میخندیدن... مطمئناً هم
داشتن درباره ما حرف میزدن... بیتا هم رفته مطب مطمئناً... باراد نگاهش به من
افتاد و قهقهه زد... کوفت... رو آب بخندی... بذار حال تو رو هم میگیرم... سوینم که
با خنده باراد حرصی شده بود جیغ کشان رفت سمتشونو میگفت:
-میکشمتون.. زندتون نمیدارم... مردشین بیاین مبارزه کنین... به خدا که حالتونو
میگیرم...

بدبختی اینجا بود که بارمان مربی جودو بود... بلند شد و گفت:
-چی شده جوجو عصبانیه؟

-جوجو وو مرض... کوفت... زهر مارررررررررر... من تو رو میکشم.. اون چه صورتی بود
واسه من درست کرده بودی؟

بارمان با خنده ای که سعی داشت مخفیش کنه گفت:

-ببین جوجو... صورت خودت زشته چرا به من گیر میدی؟

-میگم جوجو و هلاهللله... خودت زشتی پیشور... منو شبیه دلکک میکنی؟
دلکک خودتی و داداش شاسمنگولاتتتتتت.

ولی خودمونیمما.. سوین زشت نبود.. خوشکلم نبود اما زشتم نبود... یه چهره
معمولی داشت.. چشمای درشت و کشیده قهوه ای که وقتایی که شاد بود و
هیجان داشت رگه های عسلی پیدا میکرد.. مژه های پر مشکی و فر... موهای فر
درشت که ریشش مشکی بود اما هر چی بلند تر میشد روشن تر میشد تا الان که

براشون کرد.

و اما من و کامران... رابطم با کامران خیلی خوب شده بود... خیلی از روحیاتشو درک میکردم و دوست داشتم...اون اصلا اون پسری که من فکر میکردم نبود.. اون تو ذهن من یک پسر خیلی جدی و خشک و متعصب بود.. اما با شناخت کامران به خودم تو آدم شناسی نمره منفی میدم... کامران یک پسر شوخ و شیطون و مهربون بود... اما وقتی جذبه میگرفت و غیرتی میشد آدم خودشو خیس میکرد... بیچاره بارمان... یک روز که رفته بودم دم مدرسه سوئینا تا با هم از اون جا بریم بگردیم... بارمانم اومده بود دنبالش و منو دیدو سلام و احوال پرسى... بدبختی هم اینکه من به کامران گفتم که میام مدرسه و بیاد دنبالمون... کامرانم که بارمانو به مزاحم فرض میکنه میزنه دکوراسیونشو داغون میکنه... بعدم سر من داد میزنه که چرا وایسادم اینجا با اینکه یک مزاحم هست... منم دیگه میخواستم به مدیر مدرسه بگم که شلوار اضافه در بساطشون هست یا نه... دارم بهش نیاز پیدا میکنم... اما به کامران توضیح دادم که بارمان کیه .. کلی شرمنده شد و کلی هم عذر خواهی کرد... و جالب اینه که تقصیر من انداخت که از اول معرفی نکردم... منم تو دلم گفتم که اگه شما اجازه میدادی و از اول این بیچاره رو زیر مشت نمیگرفتی این کارو میکردم... منم کلی شرمنده شدم که بارمان، کامرانو دید ... -بیخیال بابا باران..بالاخره که باید میفهمید.

در این تعجبم که چرا بارمان کاری نکرد... اون که خیلی راحت میتونست کامرانو بزنه و حالشو بگیره... که خودم جواب خودمو دادم که اون بیچاره شوکه شده و اصلا توقع این کارو نداشته. با صدای زنگ موبایلم از فکر خارج شدم و با دیدن صفحه گوشیم لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام... خوفی آقایی؟

-سلام عزیز دلم... من خوبم... شما بهتری؟

-میسی... چه خیرا؟

-سلامتی... باران باید بینمت...

نگران شدم و گفتم:

-چیزی شده؟

خندید و گفت:

-من موندم تو کار شما خانوما... وقتی بعد از یک ربع صحبت میگی میخوام بینمت نگرانی نداره و قبول میکنین.. اما بعد از دوکلمه صحبت وقتی این حرفو تکرار میکنی نگران میشین... جریان چیه؟

-واااا... خوب تقصیر شما مرداس... باید حرف بزنین بعد.. بعدشم.. مگه چند بار

تجربه کردی که این حرفو میزنی؟

-حسود کوچولوی من... من منظورم مامانمو نیساس... میشناسیشون که؟

-بله... حالا کجا پیام؟

-تو جایی نمیای.. آماده میشی من میام دنبالت... اوکی؟

-باشه چشم.. هر چی شما بگین.. ساعت چند میای؟
-الان ساعت چنده گلم؟
-الاننننن؟ ساعت.6
-باشه.. من هفت اونجام...خوبه؟
-عالیه... پس من آماده شم دیگه.
-باشه خانومم... آماده شود و به مامانتینا بگو که شب دیر میای..
-مثلا چند؟
-مثلا.....مثلا ۱۰ یا 11
-باشه.. کاری نداری؟
-نه عزیزم...فعلا.
-بای بای.

تا قطع کردم به دو رفتم تو حموم و یه دوش سرسری گرفتم و اوادم بیرون... تا موهام خشک شن رنگ لاکمو عوض کردم و قرمزو پاک کردم و صورتی خیلی خوشرنگی زدم... تا لاکا و موهام خشک شن لباسامم جدا کردم... چون خودمو میشناختم که چقد این کار طول میکشه... هوا دیگه سرد شده بود... آخه اول دی و اینهمه سرما؟ بیخیال... چون پالتوم بلند و تا زیر زانو بود فقط یک تونیک مشکی برداشتم... پالتوم قرمز بود... شلوار گرم مشکی هم برداشتم و بوت های مشکی تا روی زانو... روسری و شال هم که کلا من تو زمستونا باهاش قهرم... یک کلاه و شالگردن مشکی که با سلیقه کامران خریده بودم و دستکش ستشو جدا گذاشتم.

دیگه یاد گرفته بودم که موهامو خودم شونه کنم...موهامو شونه کردم و خشک کردم... یک ریمل و برق لب... عالی شدم... حالا لباسام...لباسامم پوشیدم و تو آینه به خودم یک نگاه انداختم... آخی... چه ناز شده بودم...کلاهم کل موهامو پوشونده بود و شالگردنم به حالت کراواتی بسته بودم... گوشیمم برداشتم... کیف نمیخواستم اما کارت عابرمو برداشتم... ساعت دقیقا هفت شده بود...رفتم پایین و یه یادداشت گذاشتم که با کامران بیرونم و نگرانم نشن... اما گذاشتم رو در یخچال چون از بابا خجالت میکشیدم...درسته که بابام در جریان بود اما ازش خجالت میکشیدم... از باراد خداحافظی کردم و رفتم جلوی در... تا رسیدم جلوی در بی ام و کامرانم رسید و نگه داشت جلوی پام... واسش دست تکون دادم به نشونه سلام و سوار شدم... آخیش.. با این که لباسام گرم بود اما سوز میخورد به صورتم... ماشین گرم گرم بود... گفتم:

-چقدر هوا سردهههه...

برگشتم طرفش که دیدم با لبخند داره منو نگاه میکنه... گفتم:

-نیگا نیگا میکنی؟

-دقت کردی هیچوقت به هم سلام نمیکنیم اولاً... دوباره دقت کردی ست شدیم دوما؟

خندیدم و گفتم:

-سلامممممم اولاً... همین که میگن دل به دل راه داره همینه دیگه دوما...

سلامت کو سوما؟

خندید و گفت:

-همین که میگن از رو نمیری همینه دیگه اولاً...سلام دوما.

یک نگاه بهش انداختم که دیدم تقریباً ستیم... یه پالتوی مشکی پوشیده بود که

دکمه هاشو باز گذاشته بود و زیرش هم یک پلیور قرمز مشکی پوشیده بود...
شلوار جین مشکی رو موهاشم یک کلاه خیلی بامزه مشکی قرمز گذاشته بود...
گفتم:

-چقد کلاهه بامزس...

-دوسش داری؟

-اوهوم..

کلاهو از سرش برداشت و خواست کلاه منو از سرم برداره که گفتم:
-چرا هم کلاه برداری میکنی هم گلاه گذاری اولاً... دوما من از زیر کلاه چیزی سرم
نیست سرما میخورم دوما... چی کار میکنی آخراً؟
خندید و لپمو کشید و گفت:

-پس این کلاهو بگیر مال تو...

نگاهش کردم... چقدر این بشر مهربون بود... دستشو گرفتم و گفتم:
-کامی... من این کلاهو دوست دارم... اما نه رو سر خودم... رو سر تو قشنگه.
خندید و دستمو برد سمت لبشو روشو بوسید... از تماس لبش با پوست دستم
گرم شد... گفت:

-عاشقتم...

بعدم به روبه رو نگاه کرد و گفت:

-با این که هوا سرده... اما دلم پیاده روی میخواد... اونم با کسی که دوسش
دارم... پس اول بریم یک جایی واسه پیاده روی و بعدشم یک نوشیدنی داغ...
دوست داری؟

-بله... دوست دارم... ولی پیاده روی؟؟ کجا؟

-سال پیش با خوانواده خواستیم بریم شمال... تو جاده من خوابم گرفت گفتم
شماها برین من بعدا میام... اونا قبول نمیکردن اما راضی شون کردم... یک دل سیر
که خوابیدم راه افتادم... نگو اشتباه داشتتم میرفتم و اصلاً هوا سم نبود... رسیدم به
یک جای خیلی خوشکل... دوست دارم بریم اونجا.
-یعنی بریم سمت شمال؟ بابا دیر میشه.. بیخیال.

-نه بابا.. سمت شمال نیست... خارج از تهرانه ولی خیلی خوشکله... دوست دارم
اولین بار با تو برم اونجا.. البته بعد از ونوقت دیگه نرفتم... الانم دوست دارم که با تو
برم.

-باشه... پس پیش به سوی گردش.

خندید و ماشینو روشن کرد و راه افتاد... به به ... هوا هم که دو نفره بود... بارون نم
نم میبارید... من همیشه عاشق این هوا بودم... یادمه از بچگی هم هر وقت بارون
میومد تو حیاط خونه وایمستادم... یا میدوییدم... و بعدش هم سرما خوردگی رو به
جون میخریدم... هر وقتم باراد باهام دعوا میکرد میگفتم:

-من این سرما خوردگی بعد از بارونو دوست دارم... میچسبه.

از حرفای خودم خندم میگیره... چه عالمی بودا... ظاهر زیاد تو فکر بودم که کامران
گفت:

-تو فکری خانومی!!!...

-آره ...

-به چی فکر میکنه باران من؟

از لفظ باران من خوشم اومد... لبخندی زدم و گفتم:

-به این که من این هوا رو چقد دوست دارم.. کامی حتی وقتی بچه بودم هم تو

این هوا.. حالا چه بارون شدید چه کم یا میدوییدم یا وایمیستادم.. خیس خالی میشدم اما بازم کارمو ادامه میدادم... با این که میدونستم سرما میخورم..... اما خب دوست داشتم..

-جالبه ... چون منم این مدلیم... زیر بارون وایمیستم و آسمونو نگاه میکنم... چه وجه تفاهمی داریم ما..
با تعجب نگاهش کردم... اینکه یک پسر این مدلی احساساتی باشه واسم تعجب برانگیز بود.. انگار از چهرم معلوم بود چون کامی گفتم:
-تعجب نداره که... خب منم پسر با احساسات خودم... بارون که میاد این احساساتم فوران میکنه..
فوران میکنه رو با هل دادن دستش به سمت بالا گفتم که من خندم گرفتم... گفتم:
-شیشه رو بدم پایین؟
-دختر... مگه نمیگی که چیزی سر نکردی.. خب سرما میخوری..
با خنده گفتم:
-من این سرما خوردگی رو به جون میخرم..
-منم این اجازه رو نمیدم بهت که بخوای سرما بخوری... تو درد بکشی من بدتر از تو درد میکشم.
لبمو محکم گاز گرفتم تا احساساتم فوران نکنه و قربون صدقش برم... صاف نشستم رو صندلی و گفتم:
-چقدر مونده تا برسیم؟
-خسته شدی؟
-نه.. میخوام ببینم اینجایی رو که شما رو شیفته خودش کرده...
-به زودی... طرفای ۸ اونجاییم...
-باشه...
-پس یک آهنگ میذارى گوش کنیم؟
-حتما.. چرا که نه.

و سیستمو روشن کرد... میدونستم که سلیقمون تو انتخاب آهنگ یکیه... و اینم میدونستم که آهنگ بد تو فلشش نمیریزه... پس به صندلی تکیه دادم و به آهنگ گوش دادم... یک آهنگ بود از علی تکتا:

وقتی تو شبام ستاره نبود
که تنها بود دل دوره کردم
دل پی حسه عاشقی بود
آخر تو رو پیدا کردم
دیگه نمیتونه هیچکسی به جز
تو مرهمی بشه واسه دردم
منتظر همین روزا بودم
آخر تو رو پیدا کردم
اگه که این حال منه
خوب و بدش کار تو
روزای خوب زندگیم
هر چی که هست کار تو
محاله نگاهی به جز تو عزیز دلم بشه

روزای خوب زندگیم
هر چی که هست کار تو
تو وقتی کنارمی
یه حس قشنگی باهامه
خواستن و داشتن تو ته آرزو هامه
بگو منو دوست داری
آخه تو رو از خدا خواستم
اسم تو عشقمه
عشق تو رنگ صدامه
تو وقتی کنارمی
یه حس قشنگی باهامه
خواستن و داشتن تو ته آرزو هامه
بگو منو دوست داری
آخه تو رو از خدا خواستم
اسم تو عشقمه
عشق تو رنگ صدامه
یه جایی تو گوشه قلبم
میخوام فقط اسم تو باشه
یه حسی تو عشق تو پیدا است
دل من توی حال و هواشه
کامران گفت:

-آهنگرو من واسه تو خوندم!!!!!!...

-قربونت برم که این آهنگو واسم خوندی... خیلی قشنگ بود عسیسممم!
یک دفعه کامران صدای پخشو کم کرد و گفت:

-باران؟

-جونم؟

-میگم... یک ماه بس نیست؟

تعجب کردم.. اصلا چه ربطی به بحثمون داشت؟ چه غیر منتظره.. گفتم:

-واسه چی؟

-واسه آشنایی...

-مگه تو منو الان کامل شناختی؟

-اینطوری احساس میکنم... مگه تو منو نشناختی؟

-نه کاملاً... درسته که با هم بودیم هر روز تو این یک ماه... اما من هیچی درباره
گذشته تو یا خانوادت نمیدونم... فقط میدونم که پدرت فوت شده و با مادرت و یک
خواهرت زندگی میکنی.. اینم میدونم که یکی از داداشاتم فوت شده... البته خدا
رحمتشون کنه... تو این یک ماه من اخلاقاً و روحیاتتو شناختم ولی نه کاملاً.

سرشو تکیه داد و گفت:

-میفهمم منظورتو... اما... نه.. پس بذار وقتی رسیدیم کاملاً صحبت میکنیم...

الان پشت فرمونم.

چیزی نگفتم... فکرم درگیر شده بود... فکر اینکه کامی تو گذشتت با دختری بوده
یا نه... وای خدا.. فکرشم دیوونم میکرد.. فکر اینکه دختری رو اینطوری که منو نگاه

میکنه نگاه کرده باشه.. اینطوری که قربون صدقه من میره قربون صدقه اونم رفته باشه... کم مونده بود گریم بگیره... حتی نمیخوام بهش فکر کنم!

توی همین افکار بودم که کامی ماشینو نگه داشت... و گفت:
-رسیدیم خانومی... پیاده شو.

بازم بدون حرف پیاده شدم... یک نگاهی به دورو برم انداختم... دهنم از تعجب باز مونده بود... یعنی توی تهرانم همچین جایی وجود داشت؟ امکان نداره.. اینجا بهشت بود... کامی تو یه جاده شنی نگه داشته بود که دور تا دورش درخت بود... با اینکه تو زمستون بودیم اما اینجا واقعا قشنگ بود... درختا برگاشون ریخته بود... و یک منظره خیلی رویایی رو به وجود آورده بود... برگای نارنجی و خشک... یک رودخونه هم بود که به یه آبشار ختم میشد... یک تخته سنگم بود که یک خرگوش روش وایساده بود.. با دیدنش همه چیزو فراموش کردم یک جیغ کشیدم و رفتم دنبالش.. بیچاره فکر کنم از شنیدن جیغم زهر ترک شده بود که فرار کرد.. اون میدوید و منم دنبالش و کامران هم دنبال من... یک دفه دستم کشیده شد و منم وایسادم... کامران بود که با خنده گفت:

-آخه دختر.. این خرگوشه.. تو میخوای با این مسابقه بدی؟ میخوای اینو بگیری؟ بیا بریم ببینم..
منم خندیدم و گفتم:

-دیدی چه ناز بود؟ عاشق حیوونام به جون توووووووو!

خندید و چیزی نگفت... در عوض راه میرفت و منم دنبالش... رفت نشست رو یک تخته سنگ و منم کنارش نشستم... چیزی نمیگفت.. منم چیزی نمیگفتم.. مطمئنا داشت حرفاشو تو ذهنش مرتب میکرد... بدون مقدمه گفت:

15 -سالم بود که پدرمو از دست دادم... اونم چطوری؟ تصادف کرد... توی جاده بودیم... منم همراهش بودم... یک کامیون زد به ماشینمون... اما از طرف راننده... منم چیزیم نشد... اما شاهد جون دادن پدرم بودم... اونم تو بغل خودم... بابام تو بغل من تموم کرد...

"اما شاهد جون دادن پدرم بودم... اونم تو بغل خودم... بابام تو بغل من تموم کرد... این حرفا رو با داد گفت... اشکشم صورتشو پوشونده بود... تحمل گریه کردنشو نداشتم... اما بهم اجازه نداد بحثو تموم کنم و ادامه داد:
-من چی کار میتوستم بکنم؟ منم یک پسر ۱۵ ساله... خیلی سخت بود... خیلی به پدرم احتیاج داشتم... بابا واسم مظهر استقامت... مرد بودن بود... با رفتنش خیلی آسیب دیدم باران... خیلی... نمیدونی چه روزای سختی بود... مادرم افسره... نیسا هم که یک دختر ۱۰ ساله... واسشون خیلی سخت بود... کاوه هم که از من بزرگتر بود... بالاخره اون بود که از مامانینا حمایت کنه... باران خیلی سخته که جنازه پدرتو... جلوی چشمتا بشورن... خودت جنازه پدرتو بذاری تو قبر... زیر تابوتشو بگیری... شاهد مرگش باشی... سخته.
و مکث کرد... اومدم حرف بزوم که دوباره ادامه داد:

-دیگه مرد خونه من بودم و کاوه... بابا یک شرکت تجاری داشت که کاوه اونو میچرخوند... بالاخره ۲۰ سالش بود و از من بیشتر میفهمید... مامانم اون موقع ها خیلی افسرده بود... اما من دیگه خودمو جمع کرده بودم... اما اون صحنه جون دادن پدرم .. جلوی چشمم ولم نمیکرد.. اما بالاخره کنار اومدم... به درسم ادامه دادم... بابام همیشه دوست داشت که پسرش مهندس شن و دخترشم دکتر... واسه همین تو دانشگاه رشته معماری خوندم... اون موقع ها خیلی دختر دورو برم بودن... اما من حوصلشونو نداشتم... واسه همینم هیچ دختری تو زندگیم نبود... تازه داشتم معنی شاد بودن و میفهمیدم که کاوه فوت شد... ۲۲ سالم بود ... یعنی ۸ سال پیش... که کاوه رو از دست دادیم... کاوه هم تصادف کرد... اما میدونی چی واسه من سخت بود؟ اینکه ۵ ساعت... درست ۵ ساعت گوشه خیابون افتاده بود... درست جلوی بیمارستان... اما هیچکس کمکش نکرد... وقتی هم که ما رفتیم سر جنازش... همه دورو برش بودن.. اما هیچکس هیچ کمکی نکرده بود... منم دیوونه شدم... سر همشو داد زدم... گفتم چرا اینجا وایسادین در حالی که هیچ کمکی نمیکنین؟ جون دادن یک جوون اینقد واستون لذت بخشه که هیچ کاری نمیکنین؟

کاوه جوون بود... ناکام مرد... سر همه عکساش زده بودن که " کاوه جان دامادیت مبارک" منم باورم شده بود که داماد شده... واسه همینم... واسه همینم وقتی گذاشتنش تو خاک... رو سرش پول ریختم... بالاخره داداشم داماد شده بود... منم داشتم به عنوان داداشش بهش شاباش میدادم... دیگه منم هق هق میکردم... الهی بمیرم... چقدر واسش سخت بوده اینهمه اتفاق واسش بیافته... اما کامران بی صدا گریه میکرد... میدونستم که واسش سخت بوده که غرورش جلوی من بشکنه و گریه کنه... اما !!! کامران حرفاشو تموم کرده بود... طاقت گریشو نداشتم... دیگه مراعات نکردم که محرمیم یا نه... سرشو بغل کردم و روی موهاشو بوسیدم: -کامی... گریه نکن دیگه... گریه کنی من میمیرم... نمیتونم ببینم اشکاتو.. تمومش کن!

هی این حرفا رو تکرار میکردم... کامران خودشو از بغلم کشید بیرون... مهربون خندید و نگاهم کرد و گفت:
-اولا زبونتو گاز بگیر... یعنی چی میمیرم؟ دوما.. بارانی... ببخشید... روزتو خراب کردم... عوضش الان یه ذره اینجا میمونیم بعد میریم خرید.. چگونه؟
خدا جونم... چقدر زود خودشو پیدا میکرد.. گفتم:
-عالیه... بین.. بارونم داره شدید میشه ها...
-آره... خدا خیلی دوسمون داره.
خندیدم و دستشو کشیدم و بلندش کردم.
دیوونه بازی میکردیم.. چیغ میکشیدیم... میدویدیم... راه میزفتیم... زیر بارون میشستیم... برگارو لقد میکردیم و با هر صدای خش خشی که میداد یه چیغ دیگه میکشیدیم... چی میشد؟ یک روزم ما بچه میشدیم و بچه بازی میکردیم... یک

روزم ما شاد میشدیم... ولی خداییش خیلی شانس آوردیم که هیچکس اون اطراف نبود... وگرنه یه راست میبردنمون امین آباد.

کامران نشست رو اولین تخته سنگ و گفت:

-وای باران باران... خسته شدم... یه کوچولو استراحت..

با خنده نشستم کنارش... گفت:

-نوک بینیت قرمز شده چه خوشکل شدی.. لپاتم گل انداخته.. آدم دوست داره..

حرفشو قطع کرد... با کنجکاری پرسیدم:

-آدم دوست داره چی؟

با خنده گفت:

-بی خیال دختر..

-نه.. جون من بگو...

با شیطنت گفت:

-آدم دوست داره اول لپاتو گاز بگیره بعدم بوسشون کنه..

نمیدونم چرا.. خجالت نکشیدم... با خنده زدم به بازوشو گفتم:

-شیطون شدی... راه افتادی...

-بنده ۳۰ ساله راه افتادم...

-آرههههههههههه؟؟

-آره!!

و ابروشو چند بار انداخت بالا .

دلم میخواست میتونستم... دوست داشتم اون لحظه... هیچی... به خودم گفتم:

-خجالت بکش باراننن!!

خلاصه... اون جا خیلی بهم خوش گذشت... یعنی بهمون خوش گذشت... قرار

گذاشتیم که بازم بیایم اونجا.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم... نیم ساعت بعدش تو شهر بودیم... اما همه

پاساژا و مرکز خریدا بسته بود... بیخیال خرید... رفتیم رستوران تا غذا بخوریم.. من

که داشتم میمردم از گشنگی... من کوبیده دوست داشتم... کامرانم همینطور...

پس کوبیده سفارش دادیم و دلی از غذا درآوردیم... سر غذا کامران اینقد منو

خندونده بود که دلم درد گرفته بود چجوریییییی. بعد از غذا دیگه ساعت ۱۰ و نیم

بود... با اینکه اصلا دوست نداشتم از کامران جدا شم... اما گفتم:

-کامی؟

-جان کامی؟

-دیگه دیر شده... میبریم خونمون؟

نگاهم کرد و گفت:

-بذار چند روز بگذره... قول میدم بیرمت خونه خودمون... باشه.. الانم میبریم

خونتون.. دیر وقته.

و با لبخند دستمو گرفت... توی راه هیچکدوم حرفی نزدیم... من که داشتم از

خستگی میمردم... کامرانم تو فکر بود.

رسیدیم دم خونمون... بعد از خداحافظی با کامران از ماشین پیاده شدم و با کلیدم

درو باز کردم... کامرانم منتظر موند تا من برم خونه... وقتی دروبستم صدای لاستیکاش بلند شد و خبر از رفتنش داد... منم با سرخوشی رفتم تو خونه و دیدم صدای آهنگ شاد میاد.. صداشم کلی زیاد بود.. داشتم کر میشدم... رفتم تو سالن.. دیدم باراد پخشو روشن کرده و داره میرقصه... خداییشم خیلی خوشکل میرقصید... تا چشمش به من افتاد دوپید و اومد دست منو گرفت و وادارم کرد که برقصم... مامان و بابا هم میخندیدن.. وا.. چه خبره؟
رفتم سمت پخش و خاموشش کردم و گفتم:

-اولا سلام... بعدشم چه خبره؟ چرا همچین میکنی باراد؟

-!!!، چرا خاموش کردی پخشو؟ روشن کن دارم از خوشی زیاد میترکم..
-ای بابا.. یکی به من بگه چه خبره آخه؟

باراد یک دفعه ای اومد سمت من و بغلم کرد و با سرخوشی چرخوند... منم جیغ میکشیدم... وقتی باراد منو گذاشت زمین بابا گفت:

-بسوزه پدر عاشقی که چه بلاهایی سر آدم نمیاره... باران... پدر مهدیس موافقت کرده که ما آخر هفته بریم خواستگاری.. یعنی کلا با ازدواج مهدیس و باراد موافقت کرده...

هنگ کردم... پس بالاخره حل شد موضوع... آخ جون.. یک جیغ کشیدم و پریدم اول صورت مامان و بابا رو و بعدشم صورت بارادو بوس کردم و خودم پخشو روشن کردم... پالتو و کلاه شالگردنمم درآوردم و پیر پیر میکردم... بارادم از خوشی رو پا بند نبود. خب جقم داشت... نزدیک دوماه فقط با باباش سرو کله زد و یک ماهم با خود مهدیس... من که جای باراد بودم جشن میگرفتم... اما بیخیال... خرج اضافیه!
بعد از یک ساعت که کلی پیر پیر کردیم و رقصیدیم خسته و هلاک نشستیم رو مبل و من دراز کشیدم اما باراد نشست... مامان بهم گفت:
-خوش گذشت؟

به.. مامان بودی حالا... فردا میرسیدی...

-بله... جای شما خالی... خوش گذشت.

-خدا رو شکر... پس دیگه برو بخواب... ساعت ۱۲ شد.. مگه فردا کلاس نداری؟
یک دفه مثله فشنگ از جام پریدم و گفتم... چرا.. ساعت ۷/۳۰ خودشم... بعدم جیغ کشیدم و گفتم:

-باراد من فردا تو رو میکشم.. الان دیگه دیرم میشههههه... شب بخیر
همگییی!!!

بابا با خنده گفت:

-فردا یادت میره بکشیش... میخوای من یه کوچولو ادبش کنم تا اگه فردا یادت رفت حرص نخوری؟
-آره باباجون.. نوکرتم...

بعدم بوسش کردم... به باراد یک چشمک زدم... مامانم بوس کردم و رفتم بالا... اما صدای جیغ های باراد با خنده هاش میومد... به بابا اعتماد کامل داشتم... یک مدت به خاطر دیسک کمرش یک دکتر میرفت که دکتره ماساژش میداد... اونم خیلی بد... یک بار که بابا زیر زانومو ماساژ داد تا دو روز درد میکرد... الانم داشت بارادو اونجوری ادب میکرد... سرخوش خندیدم و بعد از تعویض لباس رو تخته دراز کشیدم و به امروز فکر کردم... اگه بخوام اون قسمتی که کامران از گذشتش گفت و فاکتور بگیرم روز خیلی عالی بود... خیلی خوب بود.

تو فکر کامران بودم که یک اس از طرفش واسم اومد.. با لبخند اسو باز کردم...

نوشته بود:

«-مرسی از امروز گلم... خیلی خوب بود... چی میشه که همیشه این موقع پیش خودم باشی دیگه؟... دوست ندارم ازت جدا شم... شبت خوش جوجوی من»
با لبخند نوشتم:

«-مرسی از تو عزیززززززم... امروز عالی بود... به زودی زود... نگران نباش... شبت پر از ستاره»

«-ایشالا اون زودی زود همین ماه بعد باشه»...

«-ایشالا " ...و یک شکلک خنده»"

با خنده گوشیمو گذاشتم رو عسلی کنار تخت و از گلدون یک گل مریم برداشتم... عاشق گل مریم بودم... امکانم نداشت که یک روز اتاق من پر از گل مریم نباشه.. همیشه داشتمش.. گل و بو کردم و بوسیدم و دوباره گذاشتم تو گلدون...(آخه دختر خوب... کی گلو بوس میکنه آخه?)
اینقدرم خسته بودم که به محض اینکه چشمامو بستم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای زنگ ساعت از خواب پاشدم... ساعت ۷ بود... اصلا دلم نمیخواست از جام بلند شم... زورم میومد که از تختخواب به اون گرمی بلند شم... با حالت گریه لحافو کنار زدم و از تخت اومدم پایین... اما هنوزم چشمام بسته بود... رفتم سمت دستشویی و بعد از مسواک و شستن دست و صورتم... سریع آماده شدم... مانتوی قهوه ای با شلوار جین مشکی... و یک مقنعه قهوه ای و آلتار های مشکی و کیف مشکی... سویچ ماشین و گوشی... آماده بودم... با این که خوابم میومد اما سر حال بودم... میدونستم که مامانم خوابیده چون شب که من ساعت ۲ از خواب بلند شدم تا برم آب بخورم بیدار بودن و داشتن با باراد حرف میزدن... سریع آب پرتغال گرفتم و خوردم... به لطف باراد همیشه هم کیک شکلاتی تو خونه داشتیم.. دوست داشت و همیشه باکسی میخرید میاورد... یکی از اون کیکارم برداشتم و راه افتادم.

بازم بارون... آخ جون... پامو گذاشتم تو حیاط که یک دفع یادم افتاد سردمه...|||
.. دیدی یادم رفت پالتومو بپوشم؟ سریع برگشتم تو خونه و پالتوی دم دستیمو که کنار در ورودی آویزون بود و برداشتم و بدون چتر از خونه زدم بیرون...رفتم پارکینگو سوار ماشین شدم... همونجا آهنگ گذاشتم و درو با ریموت باز کردم و تخته گاز رفتم سمت دانشگاه ...

ساعت اولمون با کامران بود... ای خدا.. دلم واسش تنگ شده... با این فکرکه همین الان میخوام بینمش سرعتم رفت بالا... از بین ماشینا لایمی میکشیدم و سبقت میگرفتم... به خودم گفتم:

-ماهر شدی بارانا|||...

و با این فکر خندیدم... ده دقیقه بعد دانشگاه بودم... به خونمون نزدیک بود... ماشینو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم... پارکمم خوب شده بود... دیگه میتونستم با بابا مسابقه بدم... آخه همیشه که بابا آروم رانندگی میکرد و من اعتراض میکردم میگفت:

-ماشین که گرفتی و ماهرشدی... بیا با من مسابقه بده... بهت سرعت بالا و

پایین و کامل نشون میدم... اونوقت میفهمی که باید به من بگی آروم برو... عاشق بابام بودم... بدون بابام... درسته با مامانم خیلی راحت بودم و مامانم شیطون بود.. اما بابام یه چیز دیگه بود... راست بود که میگفتن دخترا بابایی ان و پسرا هم مامانی... همینطور هم بود... باراد بدون مامان نفس نمیکشید و من هم بدون بابا و همینطور برعکس... بابا هم دختری بود و مامان پسری... همین بود که وقتی با باراد لجبازی میکردیم کم نمیاوردیم و به مامان و بابا رو میاوردیم... اونوقت مامان و بابا هم با هم دعواشون میشد... البته نه دعوایی که خیلی بد باشه... دعوای با خنده و جر و بحثی! کلا ما دختر و پسر واسه مامان و بابامون خیر نداشتیم که هیچ... شرم بودیم... با این فکر خندیدیم که احساس کردم کسی پیشمه... سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم که با این حس سرمو اوردم بالا و دیدم ... کمرانه ... خندیدیم و بهش سلام کردم که اونم خندید و چشمک زد.. اما بعد خندشو جمع کرد و گفت:

-صبح بخیر جوجو... برو تو کلاس تا حرف درنیومده واسمون..
سر جام وایسادم و با اخم ساختگی گفتم:

-صبح بخیر... مرسی خوبم ...خبراً هم شامل سلامتی من و شما... نه بابا آقایون مقدم ترن شما بفرمایید.
اونم خندید و گفت:

-دختر ۵ دقیقه هم از وقت کلاسی گذشته... من عمدا نرفتم سر کلاس که تو بیای... چون میدونی که من ۱ ثانیه تاخیرم نمیپذیرم و دانشجو سر کلاس راه نمیدم... گفتم وایسم منتظر تو.. چون اگه میرفتم و تو هم بعد من میومدی و منم راحت میدادم دیگه سه میشد... و اینکه دلم نمیداد بهترین دانشجومو سر کلاس راه ندم و قهرشو ببینم... حالا هم برو تووووووو!

و بعد چپ چپ بامزه نگام کرد که منم با یه شکلک خنده دار جوابشو دادم... دهنشو گرفت که قهقهه نزنه... منم بدون اینکه فکر کنم اونم اونجاست رفتم سر کلاس... الهام نشسته بود و چند تا از بچه ها هم دورش... با ورود کامران همه ساکت شدند و منم رفتم پیش الهام... گفت:

-سلام... خوبی؟ چرا دیر کردی؟ با کامران جونتون هم که اومدین سر کلاس...
فرشته شک کرد!

-سلام... خوبم تو خوبی؟!.. یکی یکی... شک کنه به من چه... مهم نیستتنتنتنت!
اون که بله...

حرفشو نیمه کاره گذاشت چون کامران بهش تذکر داد که ساکت باشه... الهامم مثل بچه های خوب نشست و به درس گوش داد... منم همینطور... کلا سر کلاس کامران نمیدونم چرا دوست دارم همش جزوه بنویسم... هر چند که درسش توی ذهنم سریع ثبت میشه و یاد میگیرم... دیگه از عاشقی زیاد بود دیگه... کامران صدام کرد و گفت:

-خانوم مهدوی بفرمایین این مسئله رو حل کنین....
تو دلم گفتم:

-آره؟... پس من بیخودی دیشب نخوابیدم که چیم کمه که الهام بهم جواب رد داده؟؟ پس ناز میکنی واسه من؟... پس منم دیگه ناز میکنم و نمیام خاستگاری... خودت کردی که لعنت بر خودت باد...

بعدم اومد نشست صندلی روبه روی الهام که دهنش باز مونده بود و به یک جا خیره مونده بود... فرزاد دستشو گذاشت زیر چونه الهام و دهنشو بست و نگاهش کرد... داشتم از خنده روده بر میشدم... گفتم:

-ببخشید... دیگه کلاس من شروع میشه... فعلا... بعدا میبینمتون.
فرزاد معلوم بود داره به زور جلوی خندشو میگیره... چون الهام هنوز تو شوک بود و به یک نقطه خیره شده بود.. گفتم:

-باشه خانوم مهدوی... خدانگه دارتون... زبون این الهامو که موش خورد.. خندیدم و از جام بلند شدم... رفتم سمت کلاس و نشستم... استاد فعلا نیومده بود خداروشکر... سرم داشت درد میگرفت... تا سرمو گذاشتم رو میز استاد اومد... تو دلم یدونه " تو روحت" بهش گفتم و از جام پاشدم... اون کلاسو اصلا هیچی ازش نفهمیدم... تو دلم گفتم اشکال نداره از باراد یاد میگیرم...

کلاس که تموم شد از جام بلند شدم تا برم خونه... امروز کامران نیومده بود دنبالم... یعنی قیلش گفته بود که نمیتونه بیاد.. واسه همینم رفتم سمت ماشین خودم که دیدم کامران تکیه داده بهش... رفتم پیشش و با بیحالی گفتم:

-سلام.. اینجا چی کار میکنی!

جای اینکه جواب منو بده با نگرانی گفت:

-چی شده باران؟ چرا اینقد بیحالی؟

-سرم داره میترکه کامی ...

-سوار شو بریم دکتر..

-نه بابا... بیخیال... اینجوری میشم... قرص بخورم حله...

-تو مطمئننی که نیازی به دکتر نداری؟

-آره...

-باشه... من امروز ماشین نیاوردم... با ماشین تو بریم... فقط تو حالت خوش نیت من میروم..

بی حال سوییچو دادم بهش و سلانه سلانه رفتم سمت در جلو و سوار شدم... به کامران گفتم:

-کامی ببخشید... خیلی سرم درد میکنه.. اشکال نداره من بخواهم؟

-نه عزیزتر از زر... تو بخواب راحت باش... رسیدیم دم خونتون بیدارت میکنم...

-مرسی.

و صندلی رو خوابوندم و تقریبا خوابیدم.

با احساس اینکه از جهت گونم.. قلقلکم میاد از جام بلند شدم... کامران خم شده بود و داشت گونمو نوازش میکرد... وقتی دید چشمامو باز کردم گفت:

-فکر نمیکردم اینقد خوابت سبک باشه گلم... بلند شو رسیدیم...

-وای... خیلی مرسی کامران... نمای تو؟

موزی خندید و گفت:

-برو تو بچه... به بارادم بگو بیاد ماشینو بیره تو پارکینگ..
-اخم غلیظی کردم و گفتم:
-نخیر.. لازم نکرده که تو پیاده بری... ماشین منو تو نداره که... با همین برو بعدا
-واسم میاریش..
-نه خانومی... با آژانس میرم.
-ای خدا.. چه نازی میکنی تو واسه من... برو ببینم.. بعد به من میگه بچه...
-بعدم با خنده هلش دادم تو ماشینو و درو بستمو دستمو تکون دادم... اونم با خنده
-سرشو تکون داد و رفت... منم رفتم سمت خونه... اصلا حال اینکه درو با کلید باز
-کنم نداشتم... زنگو زدم و به باراد گفتم که درو باز کنه... درو باز کرد و منم رفتم تو...
-یعنی یک جوری خودمو میکشیدم رو زمین... اصلا نمیتونستم وایسم... بارادم که
-انگار حالمو فهمیده بود اومد حیاط و با نگرانی گفت:
-بازم سرت درد میکنه؟
-با بیحالی گفتم:
-آره... خیلی...
-تو که نمیتونی راه بری... بذار بغلت کنم...
-مقاومتی نکردم... چون واقعا دیگه چشمام باز نمیشده... این سردرد لعنتی گاهی
-میومد سراغم... خودشم سر زده... وقتی هم که میومد امونمو میبیرید... باراد بغلم
-کرد و در جواب سوال های مامان فقط گفت:
-سرش درد میکنه... میبرمش تو اتاقش...
-مامانم دیگه حرفی نزد و بارادم از پله ها رفت بالا... دراتاقمو باز کرد و منو آروم
-گذاشت روی تخت... پیشونیمو بوسید و مقنعه مو از سرم درآورد... گفت:
-مانتوتو دربیارم آبجی گلی؟
-نه... راحتی... مرسی داداشی..
-با لبخند مهربونی بازم پیشونیمو بوسید و گفت:
-هر جور که راحتی... ولی اگه چیزی احتیاج داشتی خبرم کن..
-لبخندی زدم و سرمو تکون دادم... اونم از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یک
-قرص برگشت... با خنده گفت:
-یادم رفت بگم قرص بخوری... مامان یادم انداخت.. پاشو اینو بخور بعد بخواب..
-زور از جام بلند شدم و قرصو خوردم... بعدم دوباره دراز کشیدم و لحافمو مرتب
-کردم... بارادم بی هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون و منم بی هیچ فکری به خواب
-رفتم.

-باراننننننن پاشو پاشو پاشو پاشوووووو.

-صدای باراد بود که میگفت:

-سوپن ولش کن سرش درد میکنه خوابیده... وقتی بیدار شد میرین...

-سردرد یکی دو ساعت... الان دیگه خوب شده...

-لای چشمامو باز کردم و گفتم:

-دوست دارم یه فحشی بهت بدم که بمونی توش...

-بده... میخوای خودم بدم؟

-خیلی روت زیاده به قرآن...

-بنده شاگرد شمام...

-لحافمو زدم کنار و از جام بلند شدم... گفتم:

کمد کیف و کفشم و بوت های پاشته تقریبا بلند سفید و کیفه ستشو داد دستم...
رو به باراد که داشت میخندید گفت:
-اولا نخند... دوما بریم بیرون لباساشو عوض کنه...
گفتم:

-سوین من زمستونا کی دیدی روسری یا شال سر کنم آخه؟ کلاه شالگردن بده..
-گشتم دنبال یک چیزی که ست اینا باشه پیدا نکردم... یادمون باشه بخیریم.. اما
اشکال نداره کلاه شالگردن من آبی آسمونیه... بدم بهت؟
-اون به سن خودت میوره بچه...
-هر جور راحتی... ولی این کلاه شالگردنا بچه و بزرگ نداره...
-باشه... بدو بیار ...

بعدم دست بارادو گرفت و رفتند بیرون... به خودم گفتم:
-خوش تیپ میشما! (شما همیشه خوشتیپ بودی اولاً... پ نه پ... میخوای من
لباس انتخاب کنم بد تیپ شی؟)
لباسا رو پوشیدم... بازم یک ریمل زدم و برق لب... رفتم بیرون و گفتم:
-کو کلاه شالگردنت؟

-یادم نبودا.. پس من چی پوشم؟
یک نگاه به تیپش کردم... کاپشن پفکی صورتی، مانتوی زیرشم صورتی بود...
شلوار جین آبی... بوت های هم رنگش تا روی زانو... گفتم:
-کلاه شالگردن صورتی دارما!

-داری؟ اونوقت به من میگی بچه؟ صورتی میپوشی؟
حرف خودشو به خودش تحویل دادم:
-این رنگا و کلاه شالگردنا که بزرگ و کوچیک نداره ...
بعدم کلاه شالگردنشو گرفتم و اونم رفت سمت اتاقم... یک دفه از اونجا داد زد:
-باران از این عطرت بزنم؟
-بزن.. بدو بیا!
چند ثانیه دیگه اومد بیرون... گفتم:

-چه عجب...
و خودم رفتم بیرون... اونم دنبالم اومد... از همه خدافظی کردیم و سوار ماشین من
شدیم و رفتیم بیرون... گفتم:

-کجا بریم؟... لباساش خوشکل باشه ها!
-من جای بد بهت نمیگم بری... ولی برای اولین بار تیرازه لباسای خوشکل آورده
بود.. برو اونجا..

-باشه... چه خبرا؟
همونطور که داشت آهنگ میداشت گفت:
-سلامتی من و شما...هیچی.

-از درس و مدرسه؟
سی رو گذاشت و یک دفعه گفت:
-اوه اوه باران... امروز اگه بدونی چی شد تو مدرسه؟؟
-چی شد؟

-دو اتفاق خیلی مهم افتاد... اونطور که میدونی که تو زمستون آب بازی تو حیاط
مدرسه خیلی حال میده... داشتیم با اکیپ خودمون آب بازی میکردیم... از قضا
امروز هم مدیر مدرسه داشت بین بچه ها چرخ میزد... کاری هم نداشت چون جرم

که نمیکردیم... بعد عین ما لباس پوشیده بود.. یعنی اونیفورم سرمه ای تنش بود... مهدیه منو خیس کرد و گذاشت رفت... منم دنبالش... یک دفه گمش کردم... بعد فکر کردم که مدیرمون همون مهدیه س... چشمتم روز بد نبینه باراننننن... بطری آب یخو تو اون سرما خالی کردم روش... حالا میدیدیش... همچین میپیرید بالا پایین که انگار دراکولا گازش گرفته بود.

زدم زیر خنده و گفتم:

-حتما اخراج سه روزه شدی نه؟

با یک قیافه حق به جانب گفت:

-نه بابا... مدیرمون بعد از اینکه بالاپریدناش تموم شد برگشت گفت:

-اشکال نداره زمانی... البته ایندفعه رو اشکال نداره... اونم چون بچه با انظبات و

درس خونی...

-نه بابا؟ ایول... همینه دیگه... ولی اگه زمان مدرسه ما بود... تا جدمونو باید

میدیدن و ازمون گله میکردن!

-اون دیگه مشکل خودتون بود.. حتما بچه تنبل بودی.. نه؟

-برو به یکی دیگه این حرفا رو بزن... توی تنبلی که سوم راهنمایی معدلت شد

نوزده و نود... ما ها همه بیست بودیم...

-بازم حتما درسای اونموقعتون آسون بود... به من چه؟

-باشه بابا... حالا اون اتفاق بعدی چیه؟

-آهان.. نمیداری که... سر کلاس زیست نشستیم بودیم... باید یک سی دی از

یکی از درسای رو پاورپوینت میکردیم میدادیم به دبیرش... همه دادیم... رسید به

سی دی من... یک سوتی دادم که نگووووو... الان که بهش فکر میکنم هم خندم

میگیره هم دوست دارم خودمو بکشم.. بگو چی شد؟

-چی شد؟

با حالت گریه گفت:

-جای سی دی پاورپوینته... سی دی تولدم و برده بودم... آخ که اگه قیافه معلمه

رو میدیدی... نمیدونست بخنده یا عصبانی شه... اولشم میدونی که چطوری بود...

باراد میاد ادا بازی درمیاره بندری میزنه... وای آبروم رفت به خدا..

همونطور که قهقهه میزدم گفتم:

-این سوتی رو اگه تو کتاب گینس ثبت کنیم اول میشه.. به جون تو... خیلی

سوتی بودا!

-حالا... اونم بهم چیزی نگفت اما گفت که دیگه تکرار نشه!! بعدشم قهقهه پشت

قهقهه

سرمو به چپ و راست تکون دادم و چیزی نگفتم... این آهنگه هم که داشت

همینطوری میخوند... چه آهنگی هم بود.. جک بود تا آهنگ.. درسته امیر علی

بود.. اما یعنی چی این شعره؟" منو میترسونی.. بابا گرگم و لباس بره میپوشم" از

امیر علی این آهنگا بعید بود... خندم گرفت.

بعد یک ربع رسیدیم تیراژه.. ماشین و پارک کردم که سوین گفت:

-باران یک چیزی بگم نگو نه... باشه؟

-تا چی باشه..

-حالا تو قول بده...

-آخه من که نمیدونم چی میخوای بگی تو که...

-تو قول بده... مطمئنم ضرر نمیکنی..

-باشه ..قول
-مرسی... زنگ بزنی کامرانم بیاد من اونو ببینم، ببینم مقبول هست یا نه.
مات شدم روش ...گفتم:
-مگه قراره واسه تو مقبول باشه..
-پس چی؟ میدونی که اگه خوشم نیاد چه بلایی سرش میارم؟ جریان زن
سیاوشو میگم ها...
-بله یادم هست... باشه ..زنگ میزنم... اما سوین آبروریزی نکنی ها..
-دست شما درد نکنه... من کی آبرو ریزی کردم نامرد؟
-هیچوقت ..اما شما موقع خرید کلا حساب از دستت میره... همینطوری میخری...
اونم دوست نداره وقتی با یک خانوم میاد بیرون خانومه دست تو جیبش کنه...
پولشو اون میده... گفتم زیاد نخری...
-میشناسیم که.. عمرا اگه بذارم کسی پول خریدمو بده...
اینم راست میگفت.. حتی نمیداشتت باباش پول خریدشو بده... خودش میداد...
همیشه پولاشو جمع میکرد... زیاد خوراکی نمیخرید اما تو لباس خریدن ولخرج
بود... واسه همینم سرمو تکون دادم و زنگ زدم به کامران و گفتم بیاد تیرازه...
رفتیم داخل پاساژ... برعکس همیشه که سوین خیلی زود لباس انتخاب میکرد و
میخرید.. ایندفعه منو کلی کشید طبقه بالا.. پایین... این مغازه اون مغازه.. هیچی
هم نخرد جز یک کفش... آخرم طبقه اول یک ساندویچ خریدیم و خوردیم... همون
موقع کامرانم اومد... اول زنگ زد و منم رفتم پیشش... تو پارکینگ بود... با دیدنش
دهنم باز موند... ایندفعه کاملا ست بودیم... اونم یک شلوار جین سفید و پیرهن آبی
پوشیده بود... و کلا از اونجایی که سرمایای بود.. کاپشنش دستش بود... کاپشن
اونم سفید بود... اما یک پلیور سفید هم تنش بود که بی آستین بود... به قول
سوین:
-عجب جیگری شده بود.
سوینم که هی منو نیشگون میگرفت و میگفت:
-عجب تیکه ایه... چه نازه... دخترکشه دختر کشه... همیشه جای تو بیاد منو
بگیره؟
میدونستم که شوخی میکنه واسه همینم ناراحت نمیشدم... رفتیم جلو تر... به
کامران سلام دادم و احوال پرسیدیم... توبت سوین شد:
-سلام آقا کامران ...
-سلام.. شما باید سوین باشین؟ درسته؟
-درسته... و شما هم که آقا کامرانین میشناسمتون.. از آشناییتون خیلی
خوشحال شدم.
-منم همینطور... فقط یک چیزی.
-چه چیزی؟
-به من آقا کامران نگیں معذب میشم.. همون کامران خوبه.
سوینم نفسشو داد بیرون و گفت:
-باشه.. پس تو هم بهم بگو سوین.. باشه کامران؟
کامران از این حرکت سوین خندش گرفته بود... اصلانم هیچ کاری برای پنهان
کردنش نمیکرد.. همونطور که میخندید گفت:
-باشه سوین ...
-آفرین...

با خنده گفتم:

-بریم تو... هوا سرده... کامران تو چرا کاپشنتو تنت نکردی آخه؟ سرما میخوری.
-نه خانومی... میدونی که سرمایی ام... سردم نیست اصلا.
خندیدم و با هم رفتیم داخل پاساژ... سوین که میگفت من چیزی نمیخوام اینجا چیز خوبی برای خودم پیدا نکردم... واسه همینم واسه من شروع کردیم به خرید...
واسه منم چیز خوبی نبود... اما طبقه دومش یک تونیک سفید که تا کمر تنگ تنگ بود اما از کمر به پایین گشاد میشد چشم کامران و گرفت... خب سلیقشم خوب بود... چرا که نه...! سوینم خیلی خوشش اومده بود... یکی واسه سوین و یکی هم واسه من گرفتیم... از مغازه که اومدیم بیرون سوین گفت:
-عذر میخوام اما من یک کار خیلی کوچولو دارم... شماها بگردین و اگه چیزی دیدین بخرین... من تا ۱۰ دقیقه دیگه میام...
-باشه... مواظب باشیا..

میدونستم که کاری نداره و واسه اینکه من و کامرانو تنها بذاره اون کارو کرد...
-باشه... با اجازتون کامران و باران!
و رفت.. من و کامرانم همینطوری مغازه ها رو میگشتیم که جلوی یکی از این مغازه بدلیجات فروشی ها وایسادم و نگاهی به وسایل توش انداختم... یک گوشواره دیدم که بیبی بود... چه ناز بود... میخریدمش... زدم به بازوی کامران و گفتم:
-کامران ببیبیبیبیبیی!

کامران از جاش پرید و گفت:
-کو؟ کجاست؟ گوسفند تو پاساژ چی کار میکنه؟
اولش با بهت نگاهش کردم اما بعد که منظورشو فهمیدم زدم زیر خنده و گفتم:
-ترسووووووو... گوسفند تو پاساژ نیست که... این گوشواره هرو رو میگم!
-نه بابا ترس چیه؟ اصلا چه میوه ایه؟... کدوم؟
با خنده گوشواره هرو نشونش دادم و نگاش کردم... چند ثانیه گوشواره رو نگاه کرد و بعد منو نگاه کرد و دوباره گوشواره رو بعدم دوباره منو و بعد گفت:
-باران چند سالت بود؟
-واااااااا... 22...! مگه نمیدونی؟

-چرا... چرا... میدونم.. اما خدایی این گوشواره هه به سن تو میخوره؟
با حالت عصبی نگاهش کردم و گفتم:
-به قول سوین... گوشواره که سن و سال نمیشناسه... به همه میخوره...
بعدشم... مگه چیم کمتره؟... جوونم... همسن بابای بابابزرگم نشدم که اینطوری میگی!

-خیله خب بابا... عصبانی نشو شما... بریم بخریمش.
و خودش رفت تو مغازه... آی که عجب عصبانیم کرد... میخواستم بکشمش... که چی اول خودش رفت؟ اول نمیخواستم برم تو اما گوشواره هه چشمک میزد که بیا منو بخر... منم رفتم تو تا بخرمش... که دیدم کامران گوشواره هه رو خریده و داره دستبند رو نگاه میکنه... رفتم جلوتر... منو که دید یک دستبند ظریف که آویزای کوچولوی دایره یا قلب داشت و نشونم داد... الحق که خیلی خوشکل بود... با لبخند نگاهش کردم که فهمید دوسش دارم... اونم خرید و اومدیم بیرون... همون موقع هم سوین اومد با چقدرررر خرید... فکر کنم که یک مغازه رو خالی کرده بود...
کامران با دیدن اونهمه خرید خندید و گفت:
-سوین چند وقته خرید نکردی؟

-یک ماه ..چطور؟

کامران هم تقریبا بلند خندید و گفت:

-دختر تو هر دفعه این همه خرید میکنی؟... چه خبرته بابا؟؟ با این همه خرید تا دو سال فکر نکنم نیاز به چیزی داشته باشی.

-نه بابا... من تو لباس ننگه داشتن سلیقه ندارم... ایناها دیگه از باران پیرس... یک لباسو دو یا سه دفعه میپوشم دفه سوم مفقودالاثر میشه.

کامران خندید و چیزی نگفت ...گفتم:

-من که دیگه خریدی ندارم ...شما ها چی؟

سوین گفت:

-چرا... شما اینا رو (اشاره به خریدای دستش (ببرین تو ماشین... من یک چند تا

گوشواره بخرم بیام...

کامران قهقهه زد و بازوی سوینو گرفت و کشید سمت بیرون... منم با خنده دنبالش رفتم... صداشو میشنیدم که میگفت:

-بچه جون مگه این پولا رو از سر رات میاری؟ بابات واسه اینا جون میکنه... چرا اینقد ولخرجی...

-نه بابا... چه جون کنندی؟ دو ساعت میره اتاق عمل برمیگرده کلی پول گیرش میاد... من خرج نکنم کی خرج کنه؟

کامران سرشو تکون داد و چیزی نگفت... خودمو رسوندم بهشون و با هم رفتیم بیرون... بیرون از پاساژ جوری که کامران نفهمه به سوین گفتم:

-خب چرا با خودمون نرفتی اینا رو بخری؟

-چون که زیرا... خودت گفتی کامران حساب میکنه... منم گفته بودم که نمیدارم حساب کنه... راه دیگه ای هم به ذهنم نریسید جز این...خودم رفتم خریدم...اصلا

نگاهم به جنسا هم دقیق شده بودا... وقتی با تو بودم هیچکدوم چشممو نمیگرفت جون تو... جدا که شدیم همه جنسا چشممو گرفت.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم...کامران گفت:

-باران...منم ماشین اوردم.. تو هم... با کدوم بریم؟

قبل از این که من جواب بدم سوین گفت:

-با عرض معذرت... باران شما سوییچو بده به من... با کامران برو... بارمان الان زنگ زد گفتش که بیاد دنبالم بریم خرید... من گفتم خودم اینجام گفت من خودمو

میرسونم... با ماشین نمیاد... اگه دوست داشته باشی من و بارمان با ماشین تو بریم؟؟

به سوین و بارمان اعتماد داشتم...مثل خواهر و برادر بودن... گفتم:

-باشه... فقط مواظب باشینا... خط رو ماشینم بیافته خط خطیتون میکنم.

-نه بابا؟ برو مواظبم.

-باشه...خدافظی.

-خداحافظ.

بعدم گونمو بوسید... رو به کامران گفت:

-از آشناییت واقعا خوشحال شدم... امیدوارم بازم ببینمت.

-منم همینطور سوین... خدانگه دار.

-خداحافظ.

با هم دیگه دست دادن و من هم گونه سوین و بوسیدم و خدافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین کامران..

...تا کامران دزدگیرو زد سوار شدم... جدی جدی داشتم یخ میکردم... اما کامران خیلی خونسرد و آرام سوار شد... اصلانم سردش نبود لامصب... ماشینو که روشن کرد بخاری رو روشن کردم.. گفت:
-معلومه خیلی سردته ها... ولی من گرممه..
-کلا متفاوتی... دارم یخ میزنم... البته لباسام گرمه ها... ولی من خیلی زود سردم میشه...

شیطون خندید و گفت:

-موردی نداره ها من میتونم گرمت کنم..
چپ چپ نگاهش کردم و لبامو با عصانیت جمع کردم... چیزی نداشتم که در برابر این همه رو بگم... کامران با دیدن حالت من منفجر شد از خنده و راه افتاد... گفتم:
-کوفت... بچه پرو... بیمزه ی لوس.
-خیله خب بابا... چرا زود جوش میاری؟ من حرفمو پس میگیرم... امروز چی کارا کردی؟ سر دردت بهتر شد؟
-امروز کار خاصی نکردم.. از دانشگاه که رسیدم از زور سر درد گرفتم خوابیدم... بعدم که سوین اومد منو آورد خرید... اما سر دردم خوب شده... بهترم.
-باران.. چند وقته اینطوری سردرد میگیری؟
-نزدیک یک سالی میشه... چطور؟
-دکترم نرفتی؟ نه؟

-نه... نیازی نبود... سر درد که دیگه تو هر کسی عادیه... بیخیال دکتر.
-اینطوری نگو... باید تو یک فرصت مناسب بری دکتر... سر درد هر چی هم که باشه اینقد شدید نباید باشه که آدم از حال بره.
از این که واسم نگران بود خوشحال شدم... یعنی ذوق مرگ شدم... با همون سرخوشی گفتم:
-نگران نباش... باشه... در اولین فرصت میرم دکتر.. اما من از دکتر میترسم... تو هم باید باهام بیای.

-چشم... بعد خانوم به من میگه ترسو... دکتر کجاش ترس داره؟ یعنی تو از بابات میترسی؟
-دکتر کلا وارد مطبش که میشی... اصلا مطبش خوف آورده... بوی الکل و آمپول که میشنوم از ترس.. بیخشیدا... خودمو خیس میکنم... بعدشم... من که تا حالا بیماری قلبی نداشتم که برم مطب بابام... باورت میشه اصلا تا حالا نرفتم مطبش؟
-وقتی میگی نرفتی خوب نرفتی دیگه... دروغ که نداری به من بگی... ولی خاطره بد داری از دکتر که ازش میترسی؟
جملشو با خنده گفت... گفتم:

-آره... یک خاطره بد دارم... فکر کنم راهنمایی بودم... سرما میخورم شدید... با مامانم و باراد میام دکتر... دکتره هم آمپول واسم مینویسه هم سرم... منم که از جفتشون واسه خودم غول ساخته بودم نمیدارم بهم آمپول بزنه یا سرم وصل کنه...
که دیگه باراد منو بغل میکنه و میذاره رو تخت... خودش دستامو میگیره و یک پرستارم پاهامو... بعدشم درد وحشتناک آمپول... از اون لحظه به بعد سرما هم که بخورم بابا معاینم میکنه البته تو خونه... بعدم خودش واسم داروهامو میگیره.
-که اینطور... خانوم ترسو تشریف دارن.
با حرص گفتم:

-از تو که بدتر نیستم از شنیدن اسم گوسفند بترسم...

قهقهه ای زد و گفت:

-خوشم میاد جواب میدی... من تسلیم ...

بعدم ماشینو گوشه ای پارک کرد و رو به من گفت:

-پیاده شو خانومی که یک نوشیدنی داغ به باران من الان میچسبه... نه؟

به دوروبرم نگاه کردم... اومده بودیم کافیشاپ... گفتم:

-آخ که دستت درست... الان میچسبه خودشم با چسب 123

-پس بپر پایین.

خودش پیاده شد و منم پیاده شدم... اومد سمتم و بازوشو گرفت سمتم... با

لبخند دستامو حلقه کردم دور بازوش و راه افتادیم سمت کافیشاپ... اول دروباز کرد

و من رفتم تو.. بعدشم خودش اومد... نگاهی به اطرافم انداختم... عجب کافیشاپ

رمانتیکی بود... به جای لامپ از شمع های کوچیک و بزرگ استفاده کرده بودن و

محیطشو روشن کرده بودن.. شمع ها رو هم رو زمین گذاشته بودن هم رو میزا...

جالب این که میزا هم چوبی بود... صندلی ها هم همینطور... با شگفتی به کامران

گفتم:

-کامران...

-جونم؟

-اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

-تصادفی... منم اولین بارمه میام اینجا. واقعا جای قشنگیه..

-قشنگ واسش کمه... رمانتیکه.

با خنده دستمو گرفت و رفت گوشه ترین میزو انتخاب کرد... نشستیم... من

نسکافه سفارش دادم... کامران هم همینطور... وقتی گارسون رفت کامران نگاهم

کرد و گفت:

-تو این کاپشن مثل دختر بچه هایی شدی که آدم دوست داره یه لقمه پیشون

کنه.

هم خجالت کشیدم... هم خندم گرفت... سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..

گفت:

-آخه بدبختی اینه که خجالت کشیدناتم خوردنیه... (نه بابا... فکر کنم گشنشه...)

میخواد همه چیزو بخوره.. به این بیچاره غذا بدین خو...:دی)

بچیزی نگفتم... یعنی نمیدونستم چی بگم... با تشر ساختگی گفتم:

-کامران!

نتونست جوابمو بده و گارسون سفارشمونو آورد... البته من دلیل این همه تاخیرو

نفهمیدم... چون یک نسکافه میخواستن بیارن با آب جوش... دیگه این همه معطلی

واسه چی بود؟... نسکافمو باز کردم و ریختم تو آبجوش فنجونم... بعدم با قاشق

همش زدم... اما کامران هیچ کاری نمیکرد و به حرکات من خیره شده بود... طاقت

نیاوردم و گفتم:

-چند روزه مگه منو ندیدی؟ اینطوری ذل نزن دیگه...

-بنده یک ثانیه هم تو رو نبینم دلم واست تنگ میشه... چه برسه به چند ساعت

که ندیدمت...

بازم هیچی نگفتم... یعنی نمیدونستم که چی بگم... برق نگاهش گرفته بود منو و

خیره خیره نگاهش میکردم... آخرم اون از رو رفت و با خنده روشو برگردوند و

مشغول درست کردن نسکافش شد... منم جرعه ای از نسکافمو خوردم.

هر چند که از این تغییر رفتار کامران چیزی نفهمیدم... و این باعث شد که طعم خوشمزه نسکافه مو هم حس نکنم... خلاصه... بعد از نیم ساعت که حرف زدیم.. از این درو اون در... کامران بی مقدمه گفت:
- باران... میخوام بیام خواستگاری...
هان؟؟ این چی میگه؟ بامنه؟...
نه.. تعجب نمیکنم... دیگه من کامران و کاملامیشناسم... پس دلیلی نداره که بخوام این موضوعو موکول کنم به روزای دیگه... گفتم:
- تو مطمئنی کامران؟
- آره عزیزم... مطمئنم...
- یعنی دیگه منو کاملشناختی؟
لبخند زد و گفت:
- کاملشناختم...
با لبخند تکیه دادم به صندلی و گفتم:
- آخر این هفته که مراسم خواستگاری باراده... کیمیتونی بیای؟
- آخر هفته منظورت پنجشنبه یا جمعه؟
- پنج شنبه...
- باشه... ماهم جمعه میایم..
- کامی چه عجله ایه؟
- باران دیگه طاقت ندارم... نمیتونم... باید مال خودم بشی.
- من مال تو بودم... هستم... خواهم بود...
و خیره شدم تو چشماش... حالت نگاهش عوض شده بود... جور عجیبی نگاهم میکرد... آخر سرم با کلافگی دستشو فرو کرد تو موهایش و گفت:
- برم حساب کنم... پیام بریم؟ باشه..
- باشه عزیزم...
کامران رفت تا حساب کنه... منم بلند شدم و منتظر کامران جلوی در وایسادم... به ۱۰ ثانیه نکشید اومد بیرون... دستمو گرفت تو دستاش... از اینهمه داغی دستاش تعجب کردم... من که داشتم یخ میزدم... با لبخند گفتم:
- کاش میشد روبه روت وایسم اون یکی دستمم بگیرم... دارم یخ میزنم اما دستات داغ...
- الان سوار میشیم... دستاتم گرم میشن...
و در سمت منو باز کرد و منم نشستم.. کامرانم نشست و درجه بخاری رو زیاد کرد و راه افتاد... تو راه هم ساکت بودیم... حرف زیادی نمیزدیم جز کامران که میپرسید:
- گرم شدی؟ خوبی؟
و این حرفا... جلوی در خونمون نگه داشت و گفت:
- منتظر خبرت هستم... نه... یعنی شما جمعه منتظر من باشین... اوکی؟
- ما که هستیم ماممم... اوکی.
و پیاده شدم... دستمو واسش تکون دادم و رفتم سمت در... وقتی که وارد حیاط

شدم صدای موتور ماشینش خبر از این میداد که رفته... با لبخند وارد خونه شدم... تا رفتم تو بارادگفت:

-کوووووو او خواهر زاده من؟

-با بارمان میره خونشون... کاریش داری؟

-کار خاصی کهندارم... همینطوری پرسیدم...

-اوکی... مامان کو؟ بابا اومده؟

-مامان طبق معمول تو آشپز خونه... بابا هم که اومده... بله.

باشه ای گفتم و راه افتادم سمت اتاق کاربابا... هر وقت من نبودم تو سالن نمینشست... میرفت کاراشو انجام میداد... به قولخودش مگه من میدارم اون به کاراش برسه؟ مثل یک بچه سه چهار ساله از سرو کولش بالامیرم. تقه ای به در زدم و به بابام نگاه کردم... چون دراتاق کار بابا شیشه ای بود... بابا هم سرشو بلند کرد و بادیدن من لبخندی زد و سرشوبه معنی اینکه بیا تو تکون داد... رفتم تو و گفتم:

-سلامبه بابای خودم؟ حال شما؟ احوال شما؟

-سلام زلزله.. من که شماها رو میبینم خوبم.. شما بهتری؟

-قربونتون برم من... منکه شما رو بینم رو به موتم باشم زنده میشم...

(چه نوشابه‌های باز میکنن این پدر و دختر)

بابا به شوخی یکی زد پس گردنمو گفتم:

-تو غلط میکنی... گاز بگیر اون زبونو... بعدم دفعه آخرت باشه به دختر من بد میگی...

-چشم جناب مهدوی... بنده غلط بکنم دیگه بگم میخوام بمیرم... شما هم اینقد عصبانی نشو..

و بوسش کردم... یک نگاهی به پرونده های رو میزش کردم و گفتم:

-پرونده مریضاتونه؟ نه؟

-این پرونده یکی از مریضامه... یک پسر دو ساله...

قلبمو ایساد... یک پسر دو ساله چه گناهی کرده که باید قلبش مریض باشه؟ گفتم:

-بابا... مریضیش چیه؟

باباهمونطور که سرش تو پرونده بود گفت:

-طفلی قلبش خیلی مریضه... یه بطنیه... یعنی بدون بطن نداره... تا حالا چند بار جراحی شده... زیر دست خودمم... اما همیشه کاریش کرد... اینجور بچه ها تا سه یا چهار سالگی بیشتر دوومنیارن... این جراحی فقط میتونه بهش کمک کنه بتونه بشینه یا راهبره...

-آخیییییی... الهی من بمیرم... اون چه گناهی کرده آخه؟

بغض کرده بودم... دلم واسش میسوخت... طفلی...

بابا که با شنیدن صدای بغضم سرشو بلند کرده بود گفت:

-دختر خوب... این مصلحت خدا بوده که اون یک بطنی به دنیا بیاد... کاری از دست منو تو برنمیاد که... گریه نکنی ها.

بغضمو خوردم... اما تو دلم داشتم داعاش می‌کردم بچه رو... پرسیدم:
-اسمش چیه بابایی؟

-مهدی ...

-ایشالا که خوب میشه... ببخشید بابا... خستتونکردم... من برم لباسامو عوض
کنم...

بابا با لبخندگفت:

-شماها هیچوقت منو خسته نمیکنین... شماها پاره تمنین... برو.. برو عوض کن
لباساتو... منم دیگه کارم الان تموممیشه.

بابا رو بوسیدم و رفتم سمت در اتاقش... اما مامانودیدم که با یک سینی چای
داشت میومد سمت اتاق... درو باز کردم وگفتم:

-سلام مامان خودم...

-سلامدختر خودم... چطوری؟ کی اومدی؟

-خوب خوب... ده دقیقه ایمیشه... شما برو پیش بابا منم برم لباسامو عوض کنم..
باشهبرو..

رفتم سمت اتاق خودم و بالاخره لباسامو عوض کردم... یکبافت طوسی پوشیدم با
یک شلوار راحتی سفید.. خونه اصلا سرد نبود... تازه باراد گرمیزد که گرمه.. اما من
کلا برعکس همه بودم... سردم بود... گوشواره هامو برداشتم برمبه باراد نشون
بدم... از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق باراد.

تقه ای به در زدم و وارد شدم... بفرمایید تو کار مانبود... باراد طبق معمول پای لپ
تاپ بود و مطمئنا اینترنت ...گفتم:

-باراد بسه دیگه...چشاتکور نشد دوراز جونت؟

-نهبابا... اینترنت یه چیزیه که لامصب آدمو معاد میکنه...

بعدم لپ تاپشو بست و صدلیشو چرخوند سمت من وگفت:
-کاریباری؟

یادم افتاد که اومدمگوشوارمو نشونش بدم... با ذوق بچگونه ای رفتم سمتش و
گفتم:

-ببین گوشوارمو... ببیی ه... چهنازه؟

باراد با لبخند گوشوارهرو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد... بعد چند ثانیه که به
گوشواره نگاه میکرد چنانقهقهه ای زد که دو متر از جام پریدم... گفت:

-کوچولو... چند سالته؟

-مرض... بی ذوق... خب دوسش دارم دیگه... چی کارکنم؟

-خب بابا... چه زودم بهشبر میخوره... خیلی خوشکله... مبارکت باشه... لباس
چی خریدی؟

-یک تونیک... برم بیارم؟

-نه... من میام اتاقت...

-باشه..

و از روی تختش بلند شدم و رفتم سمت اتاقم.. تونیکو برداشتم و گرفتمجلوم..
گفتم:

-خوبه؟

موقع مامان و بابا هم از اتاق اومدن بیرون... چه تییی زده بودن این دوتا... شده بودن آنجلینا جولی و برادپیت... بوسی واسه جفتشون فرستادم که باراد گفت:
-بریم؟

همه با هم تایید کردیم... پس راه افتادیم سمت ماشین بابا و سوارشدیم... ساعت نزدیکای 30/7 بود.. تا هشت دیگه اونجا میبودیم... بابا که از اولآهنگ شاد گذاشته بود و داشت بندری میزد... مامانم همراهیش میکرد... بارادم با تعجبیخنده دار نگاهشون میکرد... بالاخره لب باز کرد و گفت:

-مامان و بابا... جون من... عروسی نیستا... جلسخواستگاریه...
مامان و بابا همبا هم گفتن:

-مجلس خاستگاریبدونه پسرمن پس...
و مامانبرگشت سمت باراد و گفت:

-هیچینگوووووو.

باراد هم با حالت خنده داری سرشو تکون داد وهمراهیشون کرد... گفت:

-اگهمجلس خاستگاری پسر شماست... مجلس خاستگاری منم هست... پس
منم در شادی خود شریکبدانید...

داشتم از خنده غشمیکردم... باراد دستای منو گرفت و رقصوند... بابا هم ولوم
آهنگو برده بود بالا وچند تا ماشین از پشت سر که پسر جوون بودن داشتن
همراهیمون میکردن... آهنگ داشتمیخوند و بارادم سرخوشانه میخندید و میرقصید.
نزدیک ده دقیقه بعد بیتا اینا هم رسیدن بهمون و بعد از بیست دقیقههرسیدیم خونه
مهدیس اینا... اینقد تو ماشین رقصیده بودیم داشتیم نفس نفس میزدیم... یک ذره
وایسادم تا نفسم بیاد سر جاش و بعد پیاده شدم... دسته گل و شیرینی دست
بارادبود... بابا در زد و مهدیه درو باز کرد... بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم داخل...
بابای مهدیس از جاش بلند شده بود... با اونم سلام علیک کردیم... خانواده
خونگرمیبودن... از باباش خیلی خوشم اومده بود... بعد از نیم ساعت که کلی حرف
زدن از این درو اون در... بالاخره حرف و کشیدن سمت باراد و مهدیس و بابا هم از
بابای مهدیس اجازهگرفت تا برن با هم حرف بزنن.. بابای مهدیس هم با فروتنی
قبول کرد و اونا رفتن سمتاتاق مهدیس... دیگه نفهمیدم چی گفتن که بعد از نیم
ساعت سه ربع از اتاق اومدنبیرون... باراد عرق کرده بود سرخ شده بود... مهدیسم
که به لبو گفته بود زکی... مامان از مهدیس پرسید:

-عروسخانوم دهنمونو شیرین کنیم؟

مهدیس ساکت بود و چیزی نمیگفت.. بعد از چند ثانیه سرشو بلند کرد وگفت:

-هر چی بزرگترابگن...

خوب دختر خوب... میگفتیموافقم دیگه... با حرف مهدیس بابای من و بابای مهدیس
لبخند زدن... مامان هم رفت وپیشونی مهدیس و بارادو بوسید و بیتا هم کل
میکشید... منم رفتم بوسیدمشون و تبریکگفتم... اما نمیتونستم ببینم که باراد داره
از پیشم میره... واسه همینم رفتم توحیاطشون و خودمو خالی کردم... بغضم
ترکید... اما دوست نداشتم اینجا زیاد اشکبریزم... بعد از ۵ دقیقه گریه کردن رفتم
سمت دستشویی که تو حیاط بود و صورتموشستم.. خدارو شکر چشمم پف نکرده

بود... رفتم تو سالن و با لبخند نشستم... مهدیسشیرینی رو گرفت سمتم و منم با لبخند بهش چشمکی زدم و برداشتم... اونم خندید وشیرینی رو گذاشت رو میز و دوباره بحث خانواده ها شروع شد... قرار شد که دوشنبه برنسیغه محرمیت بخونن و عقد و عروسی هم برای ماه بعد شد. منم با مهدیس جون جونی شدهبودم و باهاش حرف میزدیم... دختر خیلی خوبی بود.. امید وارم که بتونن همیدگه روخوشبخت کنن.

امروز جمعه بود... من ازصبح که پاشدم استرس گرفتم... زنگ زدم بیتا و سوین بیان که بگن من امشب چی بپوشم...اونارم لنگ ظهري کشیدم خونه خودمون... سوین از در تو نیومده شروعکرد:

-هی من اونروز بهتگفتم لباس بخر واسه خودت.. هی گوش نکردی... هی من گفتم.. هی گوش نکردی... حالا چیمیخوای بپوشی؟
بیتاگفت:

-سوین نفسی تازه کن بعدحرف بزنی...خب؟
-آخه مامانمیدونی که چقدر اونروز منو حرص داد آخه...
با التماس به سوین نگاه کردم که دیگه استرسمو بیشتر نکنه... با دیدننگاهم خندید و گفت:

-اونطورینگاه نکن... مرگ من برو یک لیوان چایی بیار بگم چی کار کنی!
تا اومدم از جام بلند شم مامان با سینی چای اومد...سوین از جاش بلند شد و گفت:

-مامان جون آخه چرا شما زحمت کشیدین؟ اتفاقا الان باران گفت که پیام چایی بیارم وداشتم میومدم که چایی بیارم.. چرا شما خودتونو خسته میکنین؟ بدین من کمرتون دردمیگیره...
مامان با خنده نگاهشکرد و گفت:

-منم که تو رونمشناسم و حتما گوشام کر شده؟ آره؟
-هَوووووووووو... (به قول طغرل) نگین این حرفا رو... حالا من یاباران چه فرقی داره آخه؟

-هیچفرقی... شما راحت باش..

ماماننشست و سوین هم سینی چایی رو گذاشت رو میز و یک فنجان واسه مامان برد و یکی هم واسهخودش برداشت و نشست... با خنده گفتم:

-خب چی میخواستی بگی؟
-آهان... نمیذاری که آدم به کارش برسه... اون موقع که ازت جدا شدمیک کت شلوار هم واست گرفتم... البته امیدوارم که دوسش داشتهباشی...
و ساکی رو به سمتمگرفت... گفتم:

-الهی من قریونتو برم که به فکر من بودی... ولی تو از کجا فهمیدی امروز

ساعت ۸ شده... دیگه الاناست که برسن... باراد که از تیم کلی تعریفکرد و بابا هم با لبخند نگاهم کرد... سعیدم اومده بود و همه چی حل بود... منم طبقمعمول ریمل زده بودم با برق لب صورتی... موهامم همونطوری فر ریخته بودم دورم..البته میخواستم روسری سر کنم که مامان نداشت.
با صدای زنگ در قلبم ریخت... دستپاچه شده بودم... سوین دستمو گرفت وگفت:
-دختر مگه بار اولته کهمیپینیشون؟؟ بیا بریم آشپزخونه تا وقتی مامان جون صدامونکنه.

منم دنبالش کشیده شدم... کلا باورم نمیشد که امروز کامران اومد خاستگاریم... رفتیم و تو آشپز خونه و سوین یکصندلی رو واسم عقب کشید و گفت:
-خانوم خوشکله... آب قند درست کنم واست؟
-نه بابا... لازم نیست... الان خوبمیشم..
-باشه..

و روبه روم نشست... پرسیدم:
-کامی چه تیپیشده؟

-نپرسسسسسسس که نمیگم.. باید بینیش.. فکر کنم باید زنگ بزنم آمبولانس بیاد جلو در منتظر باشه... یا نهاصلا چرا آمبولانس؟ بابابزرگ هست دیگه... فکر کنم سکنه رو بزنی دور ازجونت..
سوین یا از کسی تعریفنمیکرد.. یا اگه میکرد واقعا طرف یه چیز عالی بود... لبخند زدم و رفتم یک لیوان ابواسه خودم ریختم و خوردم... بعد از یک ربع مامان اومد تو آشپزخونه وگفت:

-باران جان.. چایی بریزبیار... این آقا کامران کجا قایم کرده بودی آخه؟
بعدم با عجله رفت... سوین فنجونا رو چیده بود تو سینی ومن فقط چایی ریختم...
بعدم با کلی آیه و دعا رفتم تو سالن... به کامران نگاه نکردمچون میدونستم که با دیدنش سینی از دستم میافته... سلام کردم و سلام های خیلیمهریونی هم شنیدم... چایی رو به ترتیب گرفتم و رفتم نشستم پیش بیتا... تازه فرصتکردم کامرانو بینم... نگاهش کردم.. نگاهم خشک شد روش... اونم نگاهش رو من خشک شدهبود... یک کت شلوار دودی... پیرهنشم کمی از کت و شلوارش روشن تر بود... موهاشو شلوغدرست کرده بود و کفشاشم ورنی مشکی... خدایا... من دیوونه نشم از دست این... باسقلمه ای که به پهلوام خورد به خودم اومدم...
چرا همه به من خیره شدن؟ بیتا گفت:

-بلند شو کامران همراهی کن تو اتاق... پاشودختر.
با عذر خواهی از جام بلندشدم وکامران هم دنبالم اومد رفتیم تو اتاق من و درو بستیم.. کامرانگفت:

-گفتی بابات متخصص قلب وعروقه دیگه، نه؟
-آره، چطور؟

-هیچی.. باید خودمو بهشنشون بدم... فکر کنم با دیدنت سکنه کردم..
خندیدم و گفتم:

-دیوونه ای دیگه... چی کارت کنم؟ حالا الان باید چی بگیم؟

بعد از یک ربع که حرفامون تموم شد از اتاق اومدیم بیرو... کامرانانتظاراتشو از

همسر آیندش گفت... منم گفتم... به تفاهم رسیدیم... رفتیم تو سالن و مادر کامران گفت:

-بخوریم شیرینی رو عروس خانوم؟

تازه فهمیدم که مهدیس بیچاره چرا اون لحظه سرخ و سفید میشد... سرمو انداختم پایین.. بذهنم اومد بگم:

-خون خودتونه... بفرمایین..

امازبونم و گاز گرفتم و به جاش گفتم:

-هر چی بزرگترا بگن..

دیگه نیازی به فکر کردن نبود که بخوام ناز کنم... بازم بازار ماچ و بوسه و تبریک... بعدم شیرینی خورون و بعدم قرار برای عقد و عروسی... قرار شد روزیکه باراد و مهدیس به هم محرم میشن ما هم صیغه محرمیت بخونیم... عقد عروسی رو همانداختیم برای فروردین ماه... البته این نظر خود من بود... اینطوری دوست داشتم .

بعد از ساعتی هم خانوادهاکامران بلند شدند که برن... کامران موقع خداحافظی باهام دست داد وگفت:

-صبر ندارم تا دوشنبه خانومی...

-صبر کن پسمل... چندروزه همش دیگه.

دستم و فشرد و خداحافظی کرد... با مادرش و نیسا که دختر خیلی خانومی بود خداحافظی کردم... و وقتیاونا رفتن.. خانواده خودم هم بهم تبریک گفتن و بیتا اینا قصد رفتن کردن... اونارفتن ولی سوین موند... ظاهرا بارادو راضی کرده بود که ویولن یادشیده.

و من برای فرار از سوالهای باراد و سوین... به اتاقم پناه بردم و بعد از تعویض لباس و مسواک... سرم بهبالش نرسیده خوابم برد.

نصفه شب بود... با سردرد شدیدم از خواب پا شدم... خواب آلو بودم اما سرم عجیب درد میکرد... نمیدونم چرا این چند روزه اینقدر سر درد میگیرم... آروم از روتخت بلند شدم... احساس میکردم که با پیچ گوشتی دارن با مغزم ور میرن... سرم داشت منفجر میشد... نشستم رو تخت... سرمو گرفتم بین دستام... نگاهی به ساعت روی میز کردم... ساعت ۴/۲۰ بود... چه موقع سر درد بود آخه؟ قبلانا هم سر درد میگرفتم اما نه به این شدت... لعنتی.
از جام بلند شدم و رفتم پایین... سرکی تو آشپز خونه کشیدم... خودمو نمیتونستم تکون بدم انگار که داشتم خودمو رو زمین میکشیدم... هم حالت تهوع داشتم هم سرم گیج میرفت... در یخچالو باز کردم و یک قرص مسکن برداشتم... بطری آبم برداشتم و سر کشیدم... دستم قدرت نداشت که دیگه در یخچالو ببندم... پس با بدنم در یخچالو بستم... لعنت به این سردردا.
نیم ساعت گذشت اما به جای این که بهتر شم بد تر شده بودم... سردرد داشت کلافم میکرد... بازم رفتم سراغ یخچال و دو تا قرص خواب آور خوردم... میدونستم که با اینا خوابم میبره... پس رفتم تو اتاقم و سرمو گذاشتم رو بالش... کم کم از سر دردم کم شد و به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم... هنوزم خواب آلو بودم... دستمو بردم سمت عسلی کنار تختم و گوشیمو برداشتم... بدون نگاه کردن به صفحه

گوشی... جواب دادم:

- هوووووووووم؟؟

- جون؟؟ بارونی اول میگن بله ها!! هوم نمیگن.

- مرض... زنگ زدی اول صبحی بیدارم کردی که بهم یاد بدی اول مکالمه چی میگن؟

- هاپو بد اخلاق... خبر مرگت نیاد ایشالا... ساعت ۱۲... اول صبحی کجا بود؟ چشمامو سریع باز کردم و به ساعت نگاه کردم... چی شد من اینطوری خوابیدم؟ آهان... حتما به خاطر اون قرص خوابا بود... جواب دادم:

- بیخیال... چطوری خانوم کم پیدا؟

- کم پیدا کجا بود؟ من باید خبر خر شدن یکی دیگه رو از هادی بشنوم؟ گیج پرسیدم:

- منظور چی هونیا؟

- خبر مرگت نیاد ایشالا... تو پس فردا میخوای نامزد کنی اونوقت من نباید با خبر میشدم؟ باید از هادی که از باراد شنیده بود میشنیدم؟

- اوووووووو... کی شنیدی حالا؟

- همین چند مین پیش... تا هادی بهم گفت زنگ زدم بهت...

- کار خوبی کردی... اما دندون رو جیگر بذاری هم بد نمیشه ها... چند دقیقه دیگه زنگ بزنی که خواب از سرم پریده باشه با هم حرف میزنیم...

- پاشو خیرت... ۱۰ دقیقه دیگه زنگ میزنم بهت..

- کار خوبی میکنی.

و قطع کردم... به خاطر قرص خوابا هنوزم دوست داشتم مثل خرس بخوابم ... دانشگاهم که نرفتم... بیخیال... موندم چرا مامان بیدارم نکرده.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم... به به... چی شده بودم... موهام شبیه موهای خانوم هاپیشام شده بود... اول موهامو برس کشیدم و بافتم... بعدم رفتم دست و صورتمو شستم و مسواک زدم و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین... ظاهرا هیچکس خونه نبود... رو یخچال یادداشت مامانو دیدم:-

- یه ذره خرید دارم خانومای خوش خواب... هرکدوم زود تر پاشدین خونه رو جمع میکنین تا من بیام.. شیر فهم شد؟

خندم گرفت... دوباره به یادداشت مامان نگاه کردم... " خانومای خوش خواب؟ " که یادم افتاد سوینم خونه ماست... این دختره چرا دیگه مدرسه نرفته؟؟ رفتم تو اتاقی که سوین اونجا خوابیده بود... پس بگو که من چرا بیدار نشدم... سوینم تا لنگ ظهر میخوابید... اما تعجبم از اینه که چرا مدرسه نرفته بود.. نگاهش کردم و به خودم گفتم:

- تو رو خدا مدل خوابیدن اینو...

بالششو بغل کرده بود و عروسک گذاشته بود زیر سرش... پتو هم دور پاهاش پیچیده شده بود موهاشم مثل این برق گرفته ها شده بود... با خنده بیدارش کردم اما مگه بیدار میشد؟

- خوشحال شو پاشوووووووووووووووووووووووووووووو و!

خوب معنی اسمش میشد خوشحال شو دیگه... منم گاهی واسه اینکه اذیتش کنم اینطوری بیدارش میکردم...

- باران جان نه ات بگیر بخواب بذار منم از روزای تعطیلم فیض ببرم ...

بعدم دوباره خوابید... گفتم:

- دختر خوب روز تعطیلی کجا بود؟ امروز شنیدم مثلاً... مدرسه هم که رفتی...
- آخ که چقدر دوست دارم پیام بزنی تو سرت... یک نگاه به بیرون انداختی؟
- بیرون و واسه چی نگاه کنم؟
- اندازه قد من برف اومده... مدرسه ها هم بستس... صبح مامان زنگ زد گفت...
بگیر بخواب بذار بخوابم...
نههههههه... برف؟ عین بچه های دو ساله ذوق کردم... بیخیال بیدار کردن سوین
رفتم پنجره اتافشو باز کردم که سوز خیلی سردی اومد و همراهش جیغ سوین
بلند شد:
- آخه دختره ی... الله اکبر... ببند اون پنجره رو سرما میخوریم...
- اه سوین چقدر غر میزنی؟ پاشو دیگه..
و پنجره رو بستم و پتو رو از روش کشیدم و بالشم از بغلش در آوردم... اونم که
بدون بغل کردن بالشش نمیتونست بخوابه از جاش بلند شد و گفت:
- بر مردم آزار لعنت... چنده اون ساعت؟
- شما اجازه بدی ۱۲.. پاشو دیگه...
از جاش بلند شد و رفت دست و صورتشو بشوره.. همون موقع هم هونیا زنگ زد...
جواب دادم. جریان خواستگاری و محرمیت و خاستگاری بارادو واسش تعریف
کردم... بیچاره اینقد ذوق کرد... گفت:
- باران خواستین برین واسه محرمیت زنگ بزنی بگو منم پیام..
- چشم... امر دیگه؟
- امری نیست.. برو به کارات برس ...
- بچه پرو...
- خدافظی
- پای
و قطع کردم... سوینم داشت موهاشو شونه میکرد... گفتم:
- میرم صبحونه رو آماده کنم... مامان جونتون هم دستور داده که خونه رو مرتب
کنیم.. بدبختیه ها!
- به من چه... خونه شماست... راستی کو اون داداشت؟
- دانشگاه!
- کی میاد؟
- یک ساعت دیگه...
- اوکی... بریم پایین که مردم از گشنگی.
و خودش جلو تر از من راه افتاد.. منم رفتم پایین و چایی دم کردم.. که سوین گفت:
- دیگه لنگ ظهره میخوای صبحونه بخوری؟
- خوب چی بخوریم؟
- مردم اصولاً چی میخورن؟ ناهار... غذا... غذا چی تو بساطت هست؟
- تو یخچالو نگاه کن غذا نبود زنگ بزنی غذا سفارش بده مهمون خودت..
- مگه پولامو از سر راه میارم؟ مهمون خودت...
- نه دیگه.. مهمون تو...
شونه هاشو انداخت بالا و گفت:
- چه کنیم دیگه؟ ما که بخیل نیستیم.. اما اگه غذا تو یخچال نبود..
و در یخچالو باز کرد.. که جز آمیوه و میوه و نون سس و لواشک و آلو و کاکائو... که
سوین میخرید میآورد... چیز دیگه ای نبود... سوین با غر و حرص میگفت:

-آخه مامان جون... همیشه اندازه یک ایل غذا میذاری ها... ایندغه رو چرا کم گذاشتی؟ اه...

بعد برگشت سمت و منو گفت:

-زنگ بزنی یک چیزی سفارش بده بخوریم... البته واسه من یا کوبیده سفارش بده با جوجه چینی ...

-سیر نمیشی که اینطوری ...یه چیز دیگه هم بگو..

-جوجه هم بگو بذاره.. چه کنیم دیگه؟

-چشم... ولی فکر نمیکنی این غذا ها رو جلوی مورچه بذاریم قهر میکنه میگه چقد کمه؟

-چرا... میگو و ماهی هم خوبه.. همه رو سفارش بده.. با خنده گفتم:

-خوبه پولاتو از سر راه نیاورده بودی... چی میخوری تو؟

-کوبیده... تو چی؟

-منم کوبیده میخوام... با برنج دیگه؟

-اوهوم...

-اوکی.

و زنگ زدم و سفارش دادم... غذا رو که آوردن سوین حساب کرد و با شوخی و

خنده خوردمشون... بعد هم خونه رو جمع کردیم... بعدم یک ذره برف بازی کردیم

که مامان اومد... با مامان هم برف بازی کردیم هر چند که زیر بار نمیرفت اما با زور

راضیش کردیم... نیم ساعت که بازی کردیم خسته و کوفته رفتیم تو خونه...

ساعت نزدیک ۲ بود که بارادم اومد... یک ذره که استراحت کرد و غذایی رو که

مامان گذاشته تازه گذاشته بودو خورد و سوینو صدا کرد که برن ویولن کار کنن...

منم بیکار نشستم به صدای ویولن اونا گوش دادم.

بالاخره دوشنبه رسید...چقدر این چند روزه به من استرس وارد شد خداییش...

دیروز با کامران رفته بودیم با سلیقه اون واسه ی من... و با سلیقه من واسه اون

لباس خریده بودیم... تیپ هر دومون سفید سفید بود.

قرار بود که تا یک ساعت دیگه کامران بیاد دنبالم تا بریم... هونیا هم اومده بود و

سعی میکرد منو بخندونه تا استرس کم شه... الانم نشسته بودیم رو به روی هم

و تو صورت همدیگه خیره شده بودیم و مسابقه میدادیم...مسابقه هم این بود که

هر کس زودتر خندش میگرفت باید یک گوشه میشست و بقیه اهل منزل بهش

میخندیدن... سوین و بیتا هم کنار ما نشستند بودن و سعی داشتن یکمونو

بخندونن، سوین گفت:

-راستی...بچه ها یک جک... بگم؟

ههر دو سرمونو به نشونه منفی تکون دادیم... اما مگه این بشر چیزی حالیش

میشد؟؟ گفت:

-ترکه... ترک که میدونین چیه؟؟ آره.. ترکه میدووه دنبال یه دزد...ازش میزنه جلو...

دو طرف لپامو محکم گاز گرفتم تا نخندم... اما هونیا خندش گرفت و قهقهه زد...

منم از جام پریدم و دستامو زدم به هم و گفتم:

-آخ جون بالاخره خندید...وایسا حالا...الان که نمیشه... بذار همه بیان میذاریمت

یک گوشه بهت میخندیم...وایسا.

بیتا گفت:

-خیله خب دختر خوب... پاشو برو آماده شو که الان کامران میاد... بلند شو.

-بیتا جونم من که وایسادم..الانم میرم آماده میشم تا داماد گرامتون منتظر نمونن...

-داماد گرام ما تا قبل از اینکه داماد ما باشه عشق تو بودهبــــــــــــله!
-اون که بله..

و منتظر نشدم و رفتم تو اتاقم.. هونیا هم مثل جوجه اردک دنبال مامانش دنبال افتاده بود... ای وای... من که حموم نرفتم... یکی زدم سرم... لباسامو از کمد درآوردم و گذاشتم رو تخت... به هونیا گفتم:

-هونیا اینجا باش من یه دوش میگیرم میام... زود اومدما... راستی... اتو مو رو هم بزنی برق میخوام موهامو صاف کنم... بدوووووووووووو!

و دویدم تو حموم... سریع یک دوش پنج دقیقه ای.. که ازم بعید بود... گرفتم و رفتم بیرون... همونطور که داشتم موهامو خشک میکردم گفتم:

-هونیا کشوی داخل کمدو باز کن... یک تاپ قرمز گذاشتم همون رو... بده بپوشمش...

-نخیر... بفرما خانوم گفتن به عنوان خدمتکار بیام اینجا..

-هونیا بده اذیت نکن...

-هی که روتو برم... هییییی!

نشستم رو مبل و برسو برداشتم... هونیا گفت:

-دختر خوب دو دقیقه وایسا موهات خشک شه بعدا شونه کن... اینطوری که کچل میشی..

-نههههههههه! حواسم به بازی بود... یادم نبود که حموم نرفتم... دیر میشه دیگه.
-پس قهر بارادو میخری دیگه؟

همونطور که داشتم با بدبختی موهامو شونه میکردم گفتم:

-اگه بریزه هم فوقش دو سه تا تار مو میریزه... از کجا میفهمه آخه؟

هونیا دیگه چیزی نگفت... منم با بدبختی موهامو شونه کردم... اینقد سریع این کارو کردم که با یک بار شونه کشیدن یک دسته از موهامو خارج شد... بیخیال ادامه دادم... آخ که اگه باراد بود یادش میرفت من خواهرشم و با دو تا دستاش خفه ام میکرد.

در زدن و سوین اومد تو... با دیدن وضعیت اتاقم که هر کدوم از لباسام یه طرف بودن..گفت:

-باز خوبه عروسیت نیست باران... اون موقع چی کار میکنی؟ دختر خوب جمع کن این لباسا رو حداقل اینجا یک کم باز شه!

-عزیز خالهههههههههههههههههه... تو جمع کن دیگه... میبینی که کار دارم...

و سشوارو زدم به برق آخه نمیشد که خیس خیس موهامو اتو بکشم... سوین گفت:

-باشه... من جمع میکنم... ولی یه چیزی...

-چه چیزی؟

-باراد کو؟

-رفته دنبال مهدیس اینا که بیان اینجا.. از اینجا با هم بریم.

-آها.. اوکی..

دیگه هم چیزی نگفت... موهامو با سشوار کمی خشک کردم و هونیا هم سریع واسم اتو کشیدشون... بعد از تموم شدن کار موهام که نیم ساعت طول کشید... سریع لباسامو پوشیدم... همین که اومدم شالمو سر کنم... در زدن... میدونستم

که کامرانه... به خودم گفتم:
-دیگه باران آروم... فقط یک شال مونده.. آروم باش..
سوین که با شنیدن صدای زنگ در دوییده بود پایین... صدای هونیا هم همراهش بلند شد:
-این از اون شوهر خاله ذلیلا میشه ها..
خندیدم و چیزی نگفتم...موهامو به حالت کج ریخته بودم تو صورتم... شالمو هم سر کردم و حاضر و آماده رفتم پایین.
همه دیگه آماده بودن...کامرانم نشسته بود رو میل و داشت با سوین میگفت و میخندید... رفتم جلوشون و گفتم:
-سلام.. خوبی کامی؟ خوشتیپ شدیا!!!!!!..
واقعانم خوش تیپ شده بود... سفید خیلی بهش میومد... بهم نگاه کرد و چشمک زد بهم... گفت:
-والا ما که از اول خوشتیپ بودیم... و اینکه سلام... شما بهتری؟
-اوهوم...خوبم.. بریم؟
صدای بابا اومد :
-بریم دیگه... راست میگه دخترم... دیر شد.
از اونطرفم صدای هونیا اومد:
-سلام آقا کامران... من هونیا هستم دوست باران.. خوشبختم از آشناییتون و تبریک میگم که همچین گوهری نصیبتون شده.
همه با این حرف هونیا خندیدیم...کامران هم خندید و گفت:
-سلام خانوم هونیا... من هم از آشناییتون خوشبختم... اون که بر منکرش لعنت داشتیم میخندیدیم که زنگ زدن... مامان گفت:
-اینا دیگه باراد اینان...بریم بیرون که منتظر نباشن... بدویین.
-خوب مامان بیان تو یه چایی چیزی بعد.
-نه مامان جان... باراد میگه واسه چایی وقت زیاده... عجله داره دیگه بچم... ذوق هم داره... کم چیزی هم نیستا... بعد از یک سال سروکله زدن راضی شدن..
از دست این باراد... چیزی نگفتم و رفتم سمت کامران... بابا، مامان، بیتا، هونیا، سوین همه جلو تر از ما راه افتادن و رفتن... منم بازوی کامرانو گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:
-امشب رویاهات به حقیقت میپیوندن.
-و آرزو های تو هم برآورده میشن.
و هر دو با هم گفتیم:
-اون که بله.
و جفتمون هم خندیدیم... کامران گفت:
-سفید بهت میاد... خیلی زیاد.
-به تو هم خیلی زیاد میاد.
و در ماشینو باز کردم و سوار شدم... اونم سوار شد و تخته گاز رفت محضر.

تمام شد... حالا دیگه من و کامران محرم همدیگه بودیم... باورم نمیشد... بعد از ما باراد و مهدیس محرم هم دیگه شدن و باراد هم دست مهدیس و گرفت و به عبارتی میشه گفت دزدیتش... رفتن که دوتایی جشن بگیرن... ما هم کم کم از محضر اومدیم بیرون... به به...چه بارونی هم میومد... کامران دستمو گرفت و رو به همه گفت:

-با اجازه شما... منم مثل باراد دخترتونو میدزدم... خدانگه دار همتون... خوش بگذره بهتون.

با همه خداحافظی کردیم و رفتیم اونجایی که کامران خودش پیدا کرده بود...همون جایی که نزدیک جاده شمال بود.

ماشینو نگه داشت و پیاده شد... در سمت منم باز کرد و منم پیاده شدم... رفت سمت صندوق عقب که گفتم:

-چی کار میکنی کامی؟

-چتر بیارم خانومی... اینطوری خیس آب میشیم و بعدم سرما میخوریم.

-نه... جون باران بی خیال چتر... سرما هم نمیخوریم من مطمئنم.

-دخترخوب چرا جون خودتو قسم میدی؟ باشه... بدون چتر میریم.

با لیخند اومد سمتم... دستمو گرفت و با هم رفتیم داخل اون بهشت پاییزی... (

میدونم زمستون بوده ها... ولی پاییز قشنگ تره) نزدیک اونجا دوباره همون خرگوش

سفیده رو دیدم که روی تخته سنگ نشسته بود... سریع دستمو از دست کامران

در آوردم و دویدم سمت خرگوشه... که بیچاره احساس خطر کرد و دررفت... منم

مثل قبل دنبالش کردم... مثل دیوونه ها شده بودم... موهام هم که از زیر شال

اومده بودن بیرون و به دلیل خیس بودن دوباره فر شده بودن... صدای کامران اومد:

-باران اون خرگوشه... نمیتونی بگیریش که...

به دلیل دویدن زیاد نفس نفس میزد... وایسادم و خم شدم و دستامو گذاشتم

روی زانوم... نفسم که اومد سرچاش همونطور که داشتم صاف میشدم که برگردم

طرفش گفتم:

-آخه نمیدونی چه...

و برگشتم... تا برگشتم رفتم تو بغل کامران... حرفمو کامل نکردم... شوک شدم...

به چشمات خیره شدم که تو اون تاریکی شب برق میزدن... قطره های بارون هم

از موهای میرختن پایین... محو صورتش شدم... اما بعد خودم اومدم سعی کردم

خودمو بکشم کنار که دستاش دور کمرم محکم حلقه شد... و صداش هم کنار

گوשמ زمزمه وار بلند شد:

-کجا؟؟ بودی حالا!!

دستام رو سینه هاش بودن... گرمی تنش، ضربان قلبشو حس میکردم که دیوانه

وار خودشو به قفسه سینش میکوبید... اومدم حرفی بزنم که گفت:

-باران؟

مغزم بهم فرمان نمیداد... الان همه چیزم دست قلبم بود... زمزمه وار گفتم:

-جانم؟

لبخندی زد و گونمو نرم و طولانی بوسید... بعد لبهاشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-خیلی دوستت دارم.

گرم شدم... اولین بار بود که اینطور بهم ابراز عشق میکرد... لبخندی زدم و خودمو بهش بیشتر چسبوندم...گفتم:

-منم...

لبهاشو روی پوست صورتم کشید و زیر چونمو بوسید... صورتشو آورد جلوی صورتم و گفت:

-تو چی؟

چیزی نگفتم و لبخندی زدم... با بیتابی تو چشمام خیره شد و گفت:

-بگو!...

گفتم:

-چی رو؟

چشماش بیتاب تر شد و گفت:

-دوستم داری؟

-آره...

-آره چی؟

خودمو بیشتر بهش فشار دادم و صورتمو بردم نزدیک صورتش... تو چشماش خیره شدم و گفتم:

-خیلی دوستت دارم.

چشماش آرام شد... صورتشو آورد نزدیک... نزدیک و نزدیک تر... میدونستم چی میخواد... پس لبخندی زدم... اما اون نمیخندید... چشمامو بستم... که در یک لحظه انگار بهم برق سه فاز وصل شد... بدنم داغ شده بود... نفسم تو سینم حبس شد... اما اون نفس عمیقی کشید... لباشو بیشتر به لبام فشار داد... نرم لبامو میبوسید... اولش من کاری نمیکردم... اما بعدش شروع کردم به همراهیش... گرم همدیگه رو میبوسیدیم... دستامو فرو کردم تو موهایش... آب از سرو رومون میچکید اما به کار خودمون ادامه میدادیم... منو چسبوند به درخت پشتیم و به کارش ادامه داد... لباشو به لبام میکشید و منو میبوسید... تند تر از قبل... احساس تو بوسه هاش پیدا بود... یک دستشو رو کمرم میکشید و دست دیگش هم توی موهای خیس بود... ناله ی ریزی کرد و گوشه لبمو گاز گرفت... آرام موهایشو کشیدم که محکم تر به کارش ادامه داد... دستشو برد سمت دستای من لای موهایش و اونارو تو مشتش گرفت... آرام لباشو از لبام جدا کرد... چشمامو باز کردم... چشماش بسته بود اما اونم باز کرد...چشماش آرام آرام بود... یکدفعه منو کشید تو بغلش و گفت:

-نمیدارم مال کسه دیگه ای بشی... تو مال خودمی... هیچ چیز... هیچ کس... جز مرگ... نمیتونه منو تو رو از هم جدا کنه... نمیتونه.

-بین اون یکی خوبه؟؟

-نه... دیگه یقش زیادی بازه... بین اون طلایی هه هم خوشکله ها...

-وای کامی... توش خفه میشم آخه... اذیت نکن.

-خوبه دیگه... واسه مراسم نامزدی خیلی هم خوشکله... بهت هم میاد... مطمئنم.

-خیله خب... بریم جاهای دیگه رو هم ببینیم چیز دیگه ای پیدا نکردیم میایم همینو برمیذاریم.

وای... از صبح تا حالا داریم این پاساژ اون پاساژ میکنیم... اما هنوز چیزی رو که باب میلمون باشه پیدا نکردیم... لباسایی که من میگم کامران یه ایرادی روش میداره... یقش بازه... فلانه و فلانه... پس فردا مراسم نامزدی ما بود... مراسم نامزدی باراد اینا هم فردا بود... درست با یک روز تفاوت... واسه نامزدی باراد یک پیرهن دکلمته قرمز خریده بودم که پایین تر از سینه ها یک پاپیون کوچولو میخورد و تا روی زانو بود... یک کت مشکی هم داشت... خیلی ساده... و یک جوراب شلواری مشکی کلفت و کفش های پاشنه بلند مشکی ساده... کامران هم کت و شلوار قهوه ای گرفته بود واسه فردا.

جلوی یک مغازه وایسادم و با دقت پیرهنایی که واسه نامزدی بودو نگاه کردم... یک پیرهن طلایی که دکلمته بود و روی قسمت سینه سنگ دوزی شده بود و یک کت هم روش میخورد... دنباله لباس هم خیلی بلند بود... به نظر من که خیلی خوشکل اومدم... خواستم به کامران نشونش بدم که دیدم اونم داره همون لباسو با دقت نگاه میکنه... خب خدا رو شکر.. گفتم:

-کامی... خوشکله ها..

-آره... بریم تو بینم تو تنت چطوریه.

رفتیم داخل مغازه و کامران به فروشنده گفت که اون لباسو بیاره... منم رفتم داخل اتاق پرو... کامران به در زد و لباسو داد دستم... جنس لباس خیلی نرم بود... پوشیدمش... موهامم باز کردم و دورم ریختم... به به... بی آرایش اینقد نازم آرایش کنم چی میشم دیگه؟؟ (خب دیگه... زیاد خودتو تحویل گرفتی.)

در اتاق پروو آروم باز کردم و کامرانو صدا کردم... اومد جلوم وایساد و نگاهم کرد... محو من شده بود... خندم گرفت... دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-هی آقاهه... کجا سیر میکنی؟

به خودش اومد و نگاهم کرد... یک قدم اومد جلو نرم بوسیدتم... بعدم ازم فاصله گرفت و گفت:

-خیلی ناز شدی... مثل فرشته ها... تو الان اینطوری باشی شب عروسی منو دیوونه میکنی.

خندیدم و با ناز گفتم:

-ناز که هستم... تازه فهمیدی؟

چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد و بالاخره گفت:
- برو لباسو عوض کن تا یه بلایی سر خودم و خودت نیاردم... بدو.
و در اتاق پروو بست... منم با خنده لباسو در آوردم لباسای خودمو پوشیدم... با
لباس از اتاق اومدم بیرون که دیدم کامران نشسته رو مبل و نگاهم میکنه... بلند
شد و رفت سمت فروشنده و منم رفتم اونجا... کامران گفت:
- همینو میبریم خانوم...
و لباسو داد دست فروشنده... فروشنده هه هم لباسو با دقت تا زد و گذاشت تو
یک جعبه و داد دست من و گفت:
- مبارکتون باشه... خوشبخت باشین.
با لبخند تشکر کردیم و رفتیم بیرون... نفسمو فوت کردم و گفتم:
- همیشه فکر میکردم خریدن این لباسا آسون باشه... من که امروز پدرم دراومدم..
این لباسا باید رویایی باشن خانوووووووووووم.
اون که صد در صد.
- خب... حالا میمونه یه چیزی... که تا شما بری تو ماشین و سوار شی منم اومدم.
- باشه... دیر نکنی ها.
- چشم خانومی.
و سویچ ماشینو داد دستم و خودش هم رفت سمت آخر پاساژ... منم رفتم بیرون
و تو پارکینگ.. ماشینو پیدا کردم و نشستم توش... جعبه لباسم گذاشتم رو
صندلی عقب و منتظر کامی شدم... اونم بعد از چند دقیقه اومد و گفت:
- خب دیگه.. این کار هم تموم شد... بریم خونه شما؟
- آره بریم خونه ما... چی کار داشتی؟
- حالا میگم بهت... الان بگم که دیگه سورپرایز نمیشه.
- آره؟؟؟؟؟؟؟؟
- آرهههههههه!
- که اینطور... باشه.
- راستی... باران آرایشگاه میری؟
- نه... هونیادوره دیده... نمیخوام که آرایش آنچنانی بکنم... موهامم یه کاریش
میکنم... تو نگران اونچیزا نباش..
ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم... چیزی نگفت و رفت سمت خونه ما... یک دفعه
چیزی یادم اومد... گفتم:
- کامی... نیسا چی کار میکنه؟؟ لباس گرفت؟ ای کاش اونم میومد با هم میرفتیم.
- نه.. اتفاقا اون واسه فردا لباس داشت اما گفت که واسه مراسم نامزدی ما با
خودت میخواد بره خرید.
- آخیش... گفتم بد قول نشم.
آخه نیسا ازم قول گرفته بود که با هم بریم خرید.. منم که فیلسوف... همه چی
یادم میمونه.
کامران گفت:
- سرکار خانوم مهدوی... درس و دانشگاه هم که هیچی دیگه... بیخیالش شدی...

نه؟

-نه بابا... درگیر مراسم فعلا... از هفته بعد میرم..

-اگه اخراج نشده باشی.

-نه.. یه بهونه میارم دیگه.

-بینم چه میکنی.

و جلوی خونمون پارک کرد... پیاده شدم و درو با کلید باز کردم... کامرانم ماشینو

قفل کرد... جعبه لباسم گرفته بود جلوش... خندم گرفت... هیکل کامی به اون

گندگی پشت اون جعبه گم شده بود... اول کامی رفت تو و بعدش هم من رفتم.

از در خونه که رفتیم تو بلند گفتم:

-اهل منزل... بیان که روزهای آخره که منو میبینی... بیان.

صدای مامان اومد که گفت:

-مثل همیشه که گشنه بودی سلامتو خوردی.. بعدشم... مگه به عزرائیل وقت

دادی که اینطوری میگی؟

-نه مامانی... منظورم اینه که من دیگه نمیتونم از کامی دل بکنم... بعد از مراسم

هم دیگه منو نمیبینی.

کامران هم با ناراحتی گفت:

-مامان.. دیگه اینطوری نگین ها..

-پسرم.. ما با هم این حرفا رو نداریم که... شوخیه.. به دل نگیر.

و پیشونی کامرانو بوسید... گفتم:

-خب دیگه... بسه... دست شوهرم خسته شد ...

و رو به کامی گفتم:

-بیا لباسو بذاریم تو اتاقم.

مامان گفت:

-پس بپوش بیا ما هم بینیم.

-نه دیگه.. اون سورپرایزه.

-اوه اوه.

با خنده رفتم بالا... باراد که طبق معمول پیش مهدیس بود... بابا هم که ظاهرا

جراحی داشت امشب... در اتاقو باز کردم و به کامی گفتم:

-الهی بمیرم... دستت خسته شد نه؟

کامران با عصبانیت گفت:

-هی من میگم این کلمه رو نگو تو میگی؟ باران به خدا یک بار دیگه اینو از زبونت

بشنوم دیگه نه من نه تو.

با تعجب گفتم:

-خیله خب حالا... من جون به عزرائیل نمیدم فعلا..

کامی با عصبانیت رفت سمت در اتاقم که بره بیرون که بازوشو کشیدم و هلش

دادم وسط اتاق و گفتم:

-چرا لوس بازی در میاری؟ شوخی کردم.

-شوخی پیش هم لوسه.

-خب دیگه... نمیگم.

-که اینطور... باشه.

-راستی... باران آرایشگاه میری؟

-نه... هونیا دوره دیده... نمیخوام که آرایش آنچنانی بکنم... موهامم یه کاریش

میکنم... تو نگران اونچیزا نباش..
-بله... حواسم نبود که خانوما تو این چیزا خودشون همه کاره ان...
با خنده سرمو تکون دادم... اونم ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم... رفت سمت
خونه ما.. یک دفعه نیسا یادم افتاد.. با عجله گفتم:
-کامی... نیسا چی کار میکنه؟؟ لباس گرفت؟ ای کاش اونم میومد با هم میرفتیم.
-نه.. اتفاقا اون واسه فردا لباس داشت اما گفت که واسه مراسم نامزدی ما با
خودت میخواد بره خرید.
-آخیش... گفتم بد قول نشم.
آخه نیسا ازم قول گرفته بود که با هم بریم خرید.. منم که فیلسوف... همه چی
یادم میمونه.
کامران گفت:
-سرکار خانوم مهدوی... درس و دانشگاه هم که هیچی دیگه... بیخیالش شدی...
نه؟
-نه بابا... درگیر مراسمام فعلا... از هفته بعد میرم..
-اگه اخراج نشده باشی.
-نه.. یه بهونه میارم دیگه.
-ببینم چه میکنی.
-چه میکنم چیه؟؟ تو اصلا سر کلاسات رفتی؟؟ بعدشم اصلا اخراج شده باشم..
الکی که استاد دانشگاه نیستی عزیزم...
-کلا پارتنی بازی تو مرام ما نیست.
و جلوی خونمون پارک کرد... پیاده شدم و درو با کلید باز کردم... کامرانم ماشینو
قفل کرد... جعبه لباسم گرفته بود جلوش... خندم گرفت... هیکل کامی به اون
گندگی پشت اون جعبه گم شده بود... اول کامی رفت تو و بعدش هم من رفتم.
از در خونه که رفتیم تو بلند گفتم:
-اهل منزل... بیاین که روزهای آخره که منو میبینین... بیاین.
صدای مامان اومد که گفت:
-مثل همیشه که گشنه بودی سلامتو خوردی.. بعدشم... مگه به عزرائیل وقت
دادی که اینطوری میگی؟
-نه مامانی... منظورم اینه که من دیگه نمیتونم از کامی دل بکنم... بعد از مراسم
هم دیگه منو نمیبینی.
کامران هم با ناراحتی گفت:
-مامان.. دیگه اینطوری نگین ها..
-پسرم.. ما با هم این حرفا رو نداریم که... شوخیه.. به دل نگیر.
و پیشونی کامرانو بوسید... گفتم:
-خب دیگه... بسه... دست شوهرم خسته شد...
و رو به کامی گفتم:
-بیا لباسو بذاریم تو اتاقم.
مامان گفت:
-پس بیوش بیا ما هم ببینیم.
-نه دیگه.. اون سورپرایزه.
-اوه اوه... یکی بگیره منو الان میافتم.

با خنده رفتم بالا... باراد که طبق معمول پیش مهدیس بود... بابا هم که ظاهرا جراحی داشت امشب... در اتاقو باز کردم و به کامی گفتم:

-الهی بمیرم... دستت خسته شد نه؟

کامران با عصبانیت گفت:

-هی من میگم این کلمه رو نگو تو میگی؟ باران به خدا یک بار دیگه اینو از زبونت بشنوم دیگه نه من نه تو.

با تعجب گفتم:

-خیله خب حالا... من جون به عزرائیل نمیدم فعلا.

کامی با عصبانیت رفت سمت در اتاقم که بره بیرون که بازو شو کشیدم نگهش داشتم و گفتم:

-چرا لوس بازی در میاری؟ شوخی کردم.

-شوخیش هم لوسه.

-خب دیگه... نمیگم... اینجوری نبودی تو.

-میدونم... جدیدا اینجوری میگی خب دلشوره میگیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

-واسه عشق زیاده.

-وقت کردی تحویل بگیر خودتو...

-خودمم وقت نکنم بقیه هستن.

-خبه حالا... لباساتو عوض کن بریم پایین... زشته.

-باشه.. بیا تو بگو چی بپوشم.

سرشو به نشونه "باشه" تکون داد و رفت سمت کمد لباسام... خب خدا رو شکر یادش رفت... حالا یادشم نرفت اما دیگه چیزی نگفت... نگاهش کردم که خم شده

بود تو کمد... بعد از چند ثانیه از توش یک پیرهن مردونه مخصوص خانوما به رنگ

قرمز... (خودت فهمیدی چی گفتم؟؟.. پیرهن مردونه مخصوص خانوما؟؟) و یک

شلواز جین سفید گذاشت رو تخت... در کمدو بست و برگشت سمت من... اما با

یک لبخند موزی... نفهمیدم چه خبره... گفتم:

-نه بابا.. خوش سلیقه بودی ها.

-بودم... هستم... خواهم بود خانومایی.

-نون اضافه؟ نوشابه؟ سس؟؟ هوم؟؟

-نه ممنون سیرم.

با حرص از این که همیشه باید جلوش کم بیارم از رو تخت بلند شدم... خواستم

بگم برو بیرون لباسامو عوض کنم... اما نمیدونم چرا زبونم نچرخید و نگفتم... پس

بیخیالش شدم و پیرهنو برداشتم... مانتو و لباسمو در اوردم و پیرهنو پوشیدم ...

نمیدونم چرا ام حداقل توقع داشتم الان یه ماچی چیزی... اما دریغغغغغ... شلوارم

پوشیدم و با حرص زپیشو بستم... ظاهرا این حرص از حرکاتم زده بود بیرون... که

کامران قهقهه زد و گفت:

-یه دو روزم صبر کنی همه چی حله.

با این که منظورشو فهمیدم اما خودمو زدم به نفهمی و گفتم:
-منظورت چیه؟

-منظورم همونه که تو فکرته...

-من که چیزی تو فکرم نیست.

-آره میدونم.

-آخه تو بتمنی..

-من بدونم کی این تیکه کلامو انداخته دهن تو...

-اونوقت چی کارش میکنی؟

-هیچی... من میدون و اون.

-سوین... برو بینم چی کار میکنی.

-نه... اگه اون باشه مشکلی نداره.

-الهی... تو هم که اصلا نمیترسی...

حرفمو ادامه ندادم.. با کنجکاوی پرسید:

-نمیترسیم چی؟

-هیچی... بیخیال... بریم پایین.

با این که بازم کنجکاو بود که بدونه چی میخواستم بگم اما دیگه چیزی نگفت و درو

باز کرد و اشاره کرد که اول من برم بیرون... گفتم:

-بابا جنتلمن.

-همچین حرف میزنی انگار تا حالا از این کارا نکردم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-میای نرده سواری؟

با تعجب گفت:

-جووووووووووون؟؟؟

-نرده سواری بابا..

-کوچولو... بچه شدی؟

-اذیت نکن دیگه.

-باران زشته من سوار نرده شم..

-نه زشت نیست... بیا..

-عمرا...

-تو میای...

-نمیام...

-میای..

و دستشو کشیدم و خودم سوار نرده شدم... هر کاری کردم کامران سوار نشد...

داشتم بازم اصرار میکردم که صدای مامان بلند شد:

-کامران سوار شو بابا... از کی زشته؟؟؟ ما به این بازی ها عادت کردیم... نگاه کن.

و خودش کمی جلوتر از من سوار نرده شد و سر خورد پایین... من که فکر کنم

شاخای رو سرمو کامران دید... مامان که همیشه حرص میخورد ما نرده سواری

میکردیم الان خودش نرده سواری میکنه؟؟... با صدای خنده کامران از فکر
دراومدم... کامران گفت:

- یعنی مامان عاشقتم... خوشم میاد پایه ای..
-دیگه دیگه...

رو به مامان گفتم:

- مامان یک لحظه بیا..

- پیام چی کار؟

- تو بیا من میگم..

- باشه..

از پله ها اوامد بالا و روبه روم وایساد... دست کشیدم روش... دیدم نه بابا... روح
نیست... با چشمای گشاد گفتم:

- مامان خودتی؟ تو از نرده ها سر خوردی؟

- آره دیگه... حال کردی چه مامانی داری؟

زمزمه وار گفتم:

- همیشه از داشتن همچین مامانی حال میکردم...

کامران گفت:

- خب دختر... سر بخور منم پیام پایین دیگه..

- باشه.

و سر خوردم... هنوز تو شوک رفتار مامان بودم... تقریبا وسط نرده ها بودم که

جسم سنگینی خورد بهم.. گفتم:

- نمیری کامی... کمرم شکست.

وقتی که رفتم پایین نرده ها از نرده ها اوامدم پایین.. دیدم صدایی نمیاد برگشتم
دیدم مامانم و کامی دارن ریز ریز میخندن... اینقده عصبانی شدم که نگو... با ناله
گفتم:

- زدین منو شتک کردین وایسادین بهم میخندین؟

مامان با لحنی که توش خنده پیدا بود:

- بابا یه ضربه کوچیک بود دیگه چرا حرص میخوری بیخودکی؟

چیزی به مامان نگفتم و رو به کامران با ناله گفتم:

- فکر کردی خیلی سبکی؟ داغون شد کمرم... بذار... بذار انتقاممو ازت

میگیرم... نه.. خودم که ناقص شدم.. میدم سوین حالتو بگیره. میدونی که دستش

خیلی زیاد سنگینه.. مخصوصا با کلاس کاراته ای که میره.

با لبخند گفت:

- منو از یک بچه نترسون خانومی.

- باشه... بهت میگم.

همون لحظه زنگ درو زدن... مامان رفت تا درو باز کنه و منم مثل بچه ها پشتمو

کردم به کامران... که همون لحظه کمرم تیر کشید و منم ناله ای کردم... کامران با

نگرانی گفت:

- واقعا خیلی درد میکنه باران؟

-نه یک لحظه تیر کشید... اما مطمئن باش انتقاممو میدم خواهر زادم ازت بگیره.
همون لحظه صدای سوین بلند شد... به به.. چه حلال زاده.. گفت:
-چرا باید من از شوهر خاله خوشتیپم انتقام بگیرم؟ مگه چی کار کرده؟
ای خدا.. دیگه این یه الف بچه هم از کامران طرفداری میکرد... با لحنی که سعی
کردم آروم باشه بهش گفتم:
-شوهر خاله خوشتیپ زده کمر خانوم خوشتیپ تر از خودشو داغون کرده.
اخمای سوین تو هم رفت.. احتمالاً فکر کرد که با هم دعوا کردیم. گفت:
-چرا؟ دعوا کردین؟
حدسم درست بود.. فکر کرده بود که دعوا کردیم.. گفتم:
-نه بابا.. دعوا رو دیگه چه مدلی مینویسن؟ داشتیم نرده سواری میکردیم از پشت
محکم خورد بهم.
کامران گفت:
-به جون خودم اگه عمدی بوده باشه... یک لحظه کنترلمو از دست دادم خوردم به
باران.
گفتم:
-حتی اگه عمدی هم نباشه... (رو به سوین گفتم):
-باید انتقاممو ازش بگیری.
-باران جان داره میگه عمدی نبود.. حالا من واسه چی باید بزنمش؟
و این یکی صدای باراد بود که میگفت:
-هر چی... خوهری بذار خودم انتقامتو میگیرم.
و یک ضربه با دستش که فکر کنم کامران دو روز میخوابید زد به کمر کامران... نه..
فکر کنم آروم بود.. وای.. خاک بر سرم.. چرا من لوس شدم؟ چه اصراری بود که
انتقام بگیرم؟
از دست خودم حرصی شدم... با نگاهم از کامران خواستم منو ببخشه که لوس
شدم که با نگاه مهربون و خندون کامران روبه رو شدم... پس لبخندی زدم و رو به
سوین و باراد گفتم:
-با هم اومدین؟
باراد گفت:
-نه... من و مهدیس خرید بودیم جلوی در سوینو دیدیم.
-پس مهدیس کو؟
-رفت دستشویی... میاد الان.
-آها اوکی.
سوین گفت:
-خب دیگه... شب آخره و میدونم که از فردا باراد ستاره سهیل میشه... بعدشم
باران... به خاطر همین امشب همتون میاید خونه ما واسه شام.. اوکی؟
به کامران نگاه کردم... سرشو به نشونه موافقت تکون داد... همون لحظه هم
مهدیس اومد و بعد از سلام و احوال پرسی باراد از اونم نظر خواست و اونم موافقت
کرد... بابا و مامان هم که حتما میومدن... از سوین پرسیدم:
-فقط ماییم مهموناتون یا بازم هستن؟
-نه... عمو سامانینا هم هستن.
مهدیس گفت:

-آخ جون...بالاخره من این عموی تو رو میبینم... این قد که تو ازش تعریف کردی
واسه این روز لحظه شماری میکردم.

باراد با اخم ساختگی گفت:

-چشمم روشن مهدیس خانوم...میبینم که واسه دیدن مرد غریبه لحظه شماری
میکنی.

-اون مرد غریبه که عموی من میشه... شما حسودی نکن که قلبمو صاحب
شدی... پس کسی توش نمیره.

سوین با لبخند و آروم به من گفت:

-اینا که الان یک دفعه ای نمیتونن برن تو اتاق... مامان جون رفت بیا ما هم بریم که
سر خر نباشیم... کامی رو هم صداس کن بریم.

خندیدم و آروم زدم تو سرش... به باراد نگاه کردم که داشت با لبخند مهدیسو نگاه
میکرد.. و کامران که از زور خنده چون حرفای سوینو شنیده بود قرمز شده بود...

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت هال... یک خونه دوبلکس داشتیم... که از در
که وارد میشدی یک راهرو باریک بود که کفش پارکت بود و توش جا کفشی بود و

یک کمد که توش لباسایی که دم دستیمون بود رو میذاشتیم... وقتی از راهرو رد
میشدی رو به روت یک پله پهن و گرد بود که میرفت سمت طبقه بالا... پشت پله

ها هم سالن نشیمن بود که یک طرفش مبلا ال سفید ساده چیده شده بود و
رو به روش هم تلویزیون ۵۰ اینچ... سیستم کامل و باند هاش دور تلویزیونو ماهواره

اینچیزا هم روی میزش... روی زمینم که یک قالیچه قرمز که مامانم خودش وقتی
جوون بوده بافته بود... بعدشم که هر جا رو نگاه میکردی یا گلدون بود یا میزای

مکعب مستطیلی که روش شمع گذاشته شده بود... سمت راست نشیمن هم
یک راهرو کوچولو بود که میرفت به سالن پذیرایی و غذا خوری... که توش یک میز

ناهار خوری ۲۴ نفره بود که من هیچ وقت نفهمیدم چرا مامان جو گیر شده بود و
اینو خریده بود... آخه هیچوقت مهمون به این اندازه برامون نمیومد که ۲۴ نفر

باشیم... بعد هم یک پیانوی رویال سفید که مال بابا بود... زمین هم فرش های
دستباف قرمز ریز نقش... و میل های ۱۲ نفره سلطنتی... که مامان کلی دنبال اینا

گشت تا پیدااشون کرد... سمت چپ نشیمن هم یک دیوار بود که پر عکس های
عروسی مامان و بابا بود که من و باراد بعد از دو ساعت زحمت زدیمشون رو دیوار...

روبه روش هم که یک آشپز خونه اپن بود...البته اطراف خونه پر بود از مجسمه و
تابلو... خونمون سلطنتی و امروزی بود... یک طرف سلطنتی یک طرف امروزی.

با صدای خنده بلند کامران دست از ارزیابی خونه برداشتم و بهش نگاه کردم...
خودمم خندم گرفته بود البته نه از کار باراد بلکه از حرف سوین... اینقدر که این

دختر تخس بود... داشتم کامرانو نگاه میکردم که چقدر با لبخند جذاب تر و خوشکل
تره که سوین با خم و بلند گفت:

-ا... باران حال ندارم دیگه برم بالا... بیخیال این نگاهها چون نمیخوام سر خر باشم...
بعدا با کامران تنها میشی بابا..

و بعدم ریز خندید... کامران که قهقهه ش بلند تر از قبل شده بود... منم خندم گرفته

بود اما با اخم گفتم:

-خجالت بکش سوین.

-نه... اهل دود نیستم میدونی که.

-باشه بابا.. حس کل ندارم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تو کم میاری سوت بزن... چی کار به احساست داری؟

کامران اومد بین صحبت ما و گفت:

-حالا به خاطر من کل نندازید... سوین کی بیایم خونتون؟

-والا اگه مامان جون نخواد منتظر بابا بزرگ باشه الان بریم... دیگه همه هستیم..
ساعتم که نزدیک ۸... نمیخواین که فقط واسه شام بیاین.. دور هم باشیم یه چند
ساعتی دیگه.

-نه دیگه.. الانا هم بابا میاد... بذار یک زنگی بزنم بینم کجاست..

و گوشیمو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم... بعد از سه بوق جواب داد:

-جانم دخترم؟

-سلام بابایی... خوبی؟ خسته نباشی.. کجایی بابا؟

-خوبم دخترم... پشت درم اگه درو باز کنی ممنون میشم.

-ا.. پس بیاین تو.

و گوشیمو قطع کردم و رفتم درو باز کردم... کامرانم کنارم وایساده بود منتظر بابا...
سوینم رفت تو حیاط... چند دقیقه بعد بابا با سوین وارد شدن... سلام کردیم و بابا
رو به کامران گفت:

-چه عجب اینورا پسرم؟ راه گم کردی؟

-شرمنده میکنین بابا.. ما که همیشه مزاحم هستیم.

-شما مراحمی کامران جان.

-لطف دارین.

سوین به بابا جریان خونه خودشونو گفت... که مهدیس و باراد هم اومدن و بعد از

سلام و احوال پرسى مهدیس به شوخی به سوین گفت:

-دختر چقدر عجولی... بابا رو جلو در نگه داشتی آخه.. بذار بیاد تو بعدا.

بابا با خنده گفت:

-مهدیس جان بابا مگه اینکه تو منو از دست اینا نجات بدی..

بعد هم بازوشو گرفت سمت مهدیس که مهدیس هم دستاشو حلقه کرد دورش...

بابا هم چشمکی به باراد زد که همه رو به خنده انداخت... باراد هم گفت:

-میبینی کامی؟

کامی هم سری تکون داد و دستی به شونه باراد زد و گفت:

-درکت میکنم کاملا.

دوماد و برادر زن سری تکون دادن و با هم رفتن داخل... موندیم من و سوین ...

سوین با حرص گفت:

-جون من بیا بیچونیمشون..

-چرا حرصی شدی آخه؟

-دیدى بابابزرگ چی گفت؟؟

-والا.. لوس... شوخی کرد.

-هر چی... بیا بیچونیمشون.

دستمو بردم جلوش و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
-سوين... بيا بيخيال شيم.

-اه.. باشه بابا.

-آآآآام باااش. آآآآام.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-تا سه ميشمرم رفتی لباساتو عوض کردی که کردی اگه نه این کمر داغونتو داغونتر ميکنم.

ميدونستم که وقتی حرصی ميشه حرفی رو که بزنه عملی ميکنه... پس مثل دخترای خوب رفتم تو اتاقم... سوينم دنبالم... قريون بشم کامران و بارادم خوب گرم گرفته بودن... در اتاقو باز کردم و رفتم تو... سوين لبه تخت نشست و با لبخند گفت:

-خوشم مياد حساب کار دستته.

-نخير.. دلم واست سوخت گفتم بذار فکر کنی یکی ازت حساب ميبره...والا.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-آرههه؟؟

-اوهوم.

بلند شد اومد سمتم و گفت:

-مطمئنی ديگه؟

-خب.. مطمئن مطمئن که نه... اصلا بيا بيخيالش شيم... برو لباس واسم انتخاب کن لطفا.

-آفرین دختر خوب.

و رفت سمت کدم... انصافا گاهی ازش ميترسيدم... مخصوصا وقتی چشمای قهوه ايشو گرد ميکرد... چون مزه هاشم بلند بود خیلی وحشی ميشد چشماش. سرشو از کمد آورد بيرون و یک تونیک توسی و قهوه ای آورد بيرون... با یک پالتو پشم توسی... از کمد ديگم نیم بوت های پاشته سه سانتی قهوه ايمو گذاشت رو تخت و شالگردن کلاه قهوه ايمم برداشت و گذاشت رو تخت و رو به من گفت:
-شلوار مشکيتو نيافتم بگرد پيداش کن... من ميرم بيرون... زودی بيا خاله جونم.
-باشه... مرسی.

-خواهش.

و درو باز کرد و رفت بيرون... منم گشتم دنبال شلوار مشکيم که از زیر تخت پيداش کردم... سری به نشونه تاسف واسه خودم تکون دادم و لباسامو پوشيدم و رفتم پايين. همه ديگه آماده بودن و داشتن چای ميخوردن... نشستم رو مبل یک نفره کنار کامران و بهش لبخند زدم که با لبخند جوابمو داد. بابا گفت:
-خب ديگه بچه ها... اگه آماده اين بيان بریم.

همه اعلام آمادگی کردیمو از جا بلند شدیم. قرار شد من و باراد و کامران و هستی و سوين با ماشين کامران بریم و مامان و بابا هم با ماشين خودشون بيان. همه رفتيم سمت پارکينگ و هر کس سوار ماشینی که قرار بود شه شد و راه افتادیم. که خدا رو شکر سوين اگه آهنگ گوش نمیداد اموراتش نميگذشت یک سی دی از آهنگای جديد و داد باراد تا بذاره تو سيستم و گوش بدیم... قبلشم گفت که بايد برقصيم... (يادش بخير... خداييش چقدر تو ماشين ميرقصيدیم.).

با اولین آهنگی که شروع شد همگی شروع کردیم همخوانی کردن و رقصیدن... البته رقص که چه عرض کنم دیوونه بازی در میاوردیم:

از اون روزی که تنها تو رو تو کوچه دیدم
به یاد تو شبها فقط ستاره چیدم
هزار نامه و پیغوم نوشتم تا بدونی تویی عزیز جونی
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبها گل بوسه میکارم
منو وسوسه کردی با چشماي خمارت
میخواستی تا بمونم همیشه در کنارت
یه آشیونه سازم واست تو اوج ابرا
تو هم عاشقی کردی دلو زدی به دریا
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبها گل بوسه میکارم
نشستی توی سینه تو این دل شدی مهمون
شدی لیلی قصه منم عاشق مجنون
تو گلدون خیالم شدی تک گل احساس
تم برگ خزون بود یه عمری تو رو میخواست
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبها گل بوسه میکارم
منو وسوسه کردی با چشماي خمارت
میخواستی تا بمونم همیشه در کنارت
یه آشیونه سازم واست تو اوج ابرا
تو هم عاشقی کردی دلو زدی به دریا
چه احساس قشنگی تو قلبم تو رو دارم
بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم
چقد خوبه عزیزم کنارم تو رو دارم
یواشکی رو لبها گل بوسه میکارم
(چه احساس قشنگی. اندی)

رسیدیم جلو در بیتا اینا.. سوین بلند شد و درو باز کرد و ماشینا هم رفتن تو پارکینگ... لکسوس عموی سوین خبر از این میداد که اونا هم رسیدن .
از ماشین پیاده شدیم و رفتیم خونه... بیتا و سعید جلوی در منتظرمون بودن ...
باهاشون سلام و احوال پرسی کردیم و رفتیم داخل. کامران تا نگاهش به بارمان افتاد سرشو انداخت پایین... که بارمان با خنده زد سر شونش و باهاش دست داد... با عمو سامان اینا هم سلام و احوال پرسی کردیم و من و مهدیس و سوین رفتیم تو اتاق سوین تا لباسامونو عوض کنیم. وارد اتاقش شدم... چه عجب یک بار

اتاق این سوین مرتب بود... ولی اتاقش خیلی باحال بود... دیوارای صورتی پر رنگ... که از گوشه یک دیوار ده تا عروسکو به هم وصل کرده بود و به صورت عمودی آویزون کرده بود... پایین پنجره اتاق تختشو که رو تختی صورتی و آبی کمرنگ بود گذاشته بود با یک شاسخین که دو برابر هیکل خودش بود و بارمان برای تولدش خریده بود... و کنارشم روی میز عسلی یک ساعت و گلدون... سمت راست اتاق کتابخونه و میز تحریرش بود و سمت چپ هم سرویس بهداشتی و یک میز که کامپیوترشو گذاشته بود سعید و اسس لب تاپ نمیخرید نمیدونم چرا... کنارشم کمده لباسا... و بعدم میز توالت که روش چند تا عطر بود و یدونه به قول خودش خانه رویا ها... یدونه گوی که داخلش یک خونه بود و روبهروشم یک پسر و دختر داشتن میرقصیدن... که وقتی تکونش میدادی چند تا قلب میریخت رو سرشون و یک ملودی قشنگ پیانو پخش میشد... کف اتاق پارکت بود و با یک قالیچه گرد که طرح های ریز آبی و صورتی داشت.. بعدشم هر جای اتاقو نگاه میکردی عروسک بود و عروسک... روی یک دیوارم چند تا عکس از خودش... البته یکیشو با من انداخته بود... چند تا مبل یک نفره هم یک گوشه اتاق گذاشته بود... که البته به اصرار بیتا بود خودش اصلا خوشش نمیومد.

مه‌دیس گفت:

-سوین آدم میاد تو اتاق دوست داره تکنو بزنه... چقدر انرژی میده به آدم.

-مه‌دیس به جون خودم تو هر دفعه که میای تو اتاق من اینو میگی.

-خب چون هر دفعه به ذهنم میرسه ...

بعدم پالتو و کلاه شالگردنشو گرفت سمت سوین و گفت:

-جون زندایی اینو بگیر یک جایی آویزون کن.

-چشم.

بعدم رو به من گفت:

-تو چرا لباساتو در نمیاری؟ پالتوتو بده من آویزون کنم.

پالتومو در آوردم دادم بهش و گفتم:

-دستت درد نکنه. شرمندم میکنی... راستی در عجبم که امروز اتاق مرتبه.

خندید و گفت:

-در عجب بمونی بهتره.

-چطور؟

-واسه این که بارمان اینجا رو مرتب کرده.

فکر کنم فکم افتاد رو زمین و شاخامم اومد رو سرم... بارمان؟؟؟؟ گفتم:

-چرا بارمان؟

-واسه این که خیلی پررویه..

-اه... تعریف کن دیگه.

-باشه بابا... حرص نخور پوستت چروک میشه... داشتیم تو ماهواره یک مسابقه

ترکیه ای نگاه میکردیم... تو مسابقه هه زن و شوهرها شرکت میکردن که مثلا چقدر

همدیگه رو میشناسن... مجریه از یکی از شوهرها پرسید که زنت میتونه تو یک

دقیقه چند تا فلفل خیپییییلی تند بخوره؟ مرده هم گفت ۸ تا... منم با تعجب گفتم

من که یکیشم بخورم آتیش میگیرم... که بارمان گفت من ۸ تا که صحل ۱۰ تا هم

میخورم... اونم تو کمتر از یک دقیقه... سر همینم شرط بندی کردیم چون من باورم

نمیشد شرطم سر این بود که اگه بارمان بتونه ۱۰ تا رو بخوره من اتاقشو مرتب

کنم و اگه نتونست اون اتاق منو... بارمانم از ده تا ۲ تا شام به زور خورد... که مجبور شد بیاد اتاق منو جمع کنه.

با خنده نشستیم لب تخت و گفت:

- شماها هیچ وقت بزرگ نمیشین.

- بهتر.. بزرگ که شدیم میگیم کاش برگردیم به دوران بچگیمون.

- یه وقت از جواب کم نیاری.

- نه تو نگران من نباش.

مهدیس گفت:

- میخواید تا صبح اینجا کل بندازید؟ بلند شید جمع کنید ببینم. بریم پایین.

- بریم زن داداش ماه خودم.

واقعانم ماه بود... چشم و ابروی مشکی درشت.. اما چشماش کشیده نبود... مژه

های بلند و فر... گونه های برجسته... پوست سفید... دماغ کوچولو و متناسب...

لباشم کمی کشیده اما کوچیک بود.. موهاشم قهوه ای روشن تا کمرش.

رفتیم پایین که دیدم جونا و جدا از بزرگترا نشستن... ما هم رفتیم سمت جونا و

من نشستیم پیش کامران... که چون فقط پسر بودن داشتن درباره فوتبال و این

چرت و پرتا حرف میزدن .. کامران گفت:

- تحویل نمیگیری ما رو.

- نگووو... رفتم لباسامو عوض کنم... دیگه از الان تا آخر مهمونی از پیشت جم

نمیخوردم.

- تو جیگر منی.

- متشکرم....

که یهو سوین گفت:

- پسرا... یک سوال ازتون بپرسم؟

باراد گفت:

- شما دو تا بپرس.

- باشه... شماها اگه بخواین حرص یک دختر و دربیاری چی کار میکنین؟

برسام گفت :

- بستگی داره که دختره کی باشه.

- تو فکر کن همکلاسیت.

بارمان گفت:

- آخه به اینم بستگی داره که به چه دلیل بخوای حرصشو دربیاری.

- آه... تو فکر کن میخوای تلافی کنی.

باراد با خنده گفت:

- آخه خانوم کوچولو.. تلافی داریم تا تلافی.

- باراد.. تو فکر کن که اون حرصتو در آورده و مثلا جلوی جمع حالتو گرفته.

بارمان هم با لبخند گفت:

- آخه بستگی داره که چی گفته باشه.

- بارمان!!

- آخه سوین... به یک دختر اگه بگی دماغت کچه تا اون دماغو عمل نکنه ول کن

نیست... بعد از این که دماغو عمل کرد و اومد پیشت... البته اگه بخوام حرصشو

دربیارم... بهش میگم اون دماغ قبلیت که بهتر بود... به همین راحتی.

- نخیر... اصلانم دخترا اینطوری نیستن.

-شاید تو اینطوری نیستی... حالا... بگذریم... بحث که شروع شد من از دخترا یک سوال بپرسم؟
همه با هم گفتیم:
-پیرس.

بارمان دم گوش باراد چیزی گفت که باراد هم با لبخند سرشو تکون داد.. بارمان رو به ما گفت:

-من شرط میبندم که شماها هیچکدومتون نمیتونین حرص ما مردا رو دربیاریین... هر کدوم که موفق شدین من یک هفته هر شب بهتون شام میدم... قبوله؟
سوین و مهدیس رفتن تو فکر اما من با یک لبخند پلید رو به پسرا گفتم:
-قبوله... اما یک چیزی... تو این دوره نمونه اصلا مردی وجود نداره که ما بخوایم حرصشو در بیاریم.

باراد و بارمان مات شدن رو من... گفتم:
-چیه؟ چرا اینطوری نگاهم میکنین؟ مگه دروغ میگم؟
بارمان با لحنی عصبی گفت:
-پس ماها این جا برگ چغندریم؟
جدی گفتم:

-آره... به نظرم جز کامران و بابام و سعید دیگه هیچ مردی وجود نداره تو این دنیا.
باراد با حرص گفت:
-واقعا که.

سوین و مهدیس که هدفمو فهمیده بودن گفتن:
-خب راست میگه دیگه... مردی نیست تو این دوره نمونه.
من به باراد گفتم:

-حقیقت تلخه دیگه... این که حرص خوردن نداره .داره؟
-بله که داره... خیلی هم حرص خوردن داره.
-یعنی تو الان داری حرص میخوری؟
-خیلی!!

سوین و مهدیس به خنده افتادن... منم خندیدم و رو به بارمان گفتم:
-یک هفتت از کی شروع میشه؟
با تعجب بهم نگاه کرد... بازم خندیدم و گفتم:
-خودت گفتی اگه حرص یکی از پسرا رو دربیارم یک هفته بهمون شام میدی.. منم حرص بارادو درآوردم دیگه.
-یعنی همه اینا کلک بود؟
-همش.

باراد و بارمان همزمان دستاشونو آوردن بالا و زدن تو سر همدیگه و گفتن:
-ای خاک بر سرت!

یعنی یکی میخواست که اون لحظه ما رو از زمین جمع کنه اینقدر که خندیده بودیم... فقط کامران یک لحظه نمیدونم سر چی غیرتی شد و با اخمی کوچک به من گفت:

-بلند شو و بشین رو مبل.
دروغ چرا یک لحظه ترسیدم... از جام بلند شدم و نشستم رو مبل و به کامران آروم گفتم:
-چیزی شده؟

-نه... اصلاً... فقط تونیکت رفت بالا و دارو نداشت مشخص شد... شانس آوردی که جلو اینا نتونستم کاری بکنم وگرنه من میدونستم با تو.
-ا... خب دست من نبود که... ببخشید دیگه.
-اخماش کمی باز شد و گفت:
-باشه... اما یک بار...
-نداشتم حرفشو ادامه بده و با حرص گفتم:
-من میگم عمدی نبود... حالا اون یکذره اختمم باز کن دلم ششاد شه.
-اخمشو باز کرد و با لبخند گفت:
-از دست تو دختر.
-خندیدم و لپشو بوسیدم... اصلاً حواسم نبود تو جمعیم. یک دفعه صدای برسام بلند شد:
-آی آی آی... باران خانوم مراعات کن دختر و پسر مجرد هست تو این جمع بابا.
-یکدفعه حواسم جمع شد و از شدت خجالت تو جام صاف نشستم و لیمو محکم گاز گرفتم... اما کامران در کمال پرویی گفت:
-آقا برسام شما چشماتو درویش کن از رو ما.
-کامی... دیگه تو جمع هم آره؟ دیگه بیخیال بابا حق با خود منه.
-باشه بابا اصلاً تو زورویی.
-با خنده رو به کامران گفتم:
-راستی... تو میخواستی این تیکه کلامو از دهن من بندازی که افتاد تو دهن خودت که.
-اینقد که گفتی.
-سرمو تکون دادم و رو به سوین گفتم:
-تو چرا اینقد ساکتی؟
-چی بگم؟
-مهدیس گفت:
-هر چی دوست داری... ما کلاً به پرحرفیا و شیطنتات عادت کردیم حرف نمیزنی دلمون میگیره.
-باراد گفت:
-راست میگه خانومم.
-سوین گفت:
-چقدر طرفدار داشت این حرف زدنا من خودم خبر نداشتم.
-برسام با نگاهی عمیق به سوین گفت:
-تو از هیچی خبر نداری خانوم کوچولو.
-با تعجب به برسام نگاه کردم... چه با حسرت گفت این جمله رو... بیخیال سرمو تکون دادم و گفتم:
-حالا که فهمیدی یه چیزی بگو خب.
-به خدا هیچی یادم نمیاد که تعریف کنم براتون.
-صدای سعید مانع از ادامه حرف شد:
-ای بابا... شماها چرا جوون و بزرگسالو از هم جدا کردین؟
-بارمان با لبخند گفت:
-کی گفته شما بزرگسالی؟ شما از ما هم جوون تری.
-تو نمیخواه خود شیرینی کنی که دارم برات... هر کاری هم بکنی بازم دارم برات.

-ا عمو... بیخیال دیگه.

-یعنی به قول سوین: عمــــرا.

بعدم نشست پیش سوین.. و از پشت منم مامان و بابا اومدن و نشستن رو یک مبل دیگه... بیتا هم بلند گفت:

-دختر! نکنه توقع دارین من این میزو تنهایی بچینم؟ یا نه نکنه فکر کردین چون مهمونین نمیدارم دست به سیاه و سفید بزنین؟ منم کمر دارما... بیاین کمک. سعید با اخمی ساختگی گفت:

-خانومم شما بیا استراحت کن اینا خودشون میزو میچینن. بیا. سوین به سعید گفت:

-بابا... جون من یه چیزی بگو بیخیال من شه... زورم میاد.

-پاشو بینم بچه جون.

که بابام رو به سعید گفت:

-یک بار دیگه با نوه من اینطوری حرف بزنی من میدونم و تو.

سوین هم با لبخند بلند شد و اومد نشست رو دسته مبلی که بابا نشسته بود و گفت:

-آی من قریون شما بابابزرگ گل بشم. خدا نکنه.

بارمان و برسام و باراد و کامران و سعید همه با هم گفتن:
-خدا شانس بده.

نگاهم افتاد روی سعید... چقدر این دختر و پدر شبیه هم بودن... سعید هم چشمای قهوه ای درشت... ابروهای به هم پیوسته اما پر... انگار که ابروهاشو برداشته باشی اما خدادادی بود... موهایش تک و توک سفید شده بود... بینی مردونه مناسب... فقط استخوانی بود... لبهای باریک و جیگری... با یک ته ریش که همیشه رو صورتش بود و پوست گندمی.

از سعید نگاهم افتاد به بارمان... چشمای خمار توسی... ابروهای پیوندی.. نه خیلی نازک بود نه خیلی کلفت... بینی که انگار عملی باشه اما نبود... لبهای باریک و کمی گوشتی قلوه ای... پوست گندمی هم که تو خانواده اینا همینطوری میگشت. قد بلند و هیکلی که من خودم یک سومش نمیشدم... بزرگ و ورزشکاری... جوری که یک روز که با هم رفتیم بیرون خیلی از دخترا نگاهشون رو هیکل بارمان ثابت میشد... یک هیکل بود تو مایه های هیکل سلمان خان بازیگر هندی.

میخواستم به برسام نگاه کنم که صدای سوین نداشت:

-باران بلند شو مبارزه بی فایده... باید بریم کمک.. مهدیس تو هم بیا.

بعد هم در حالی که سعی میکرد لحن بیتا را به خود بگیرد با لبخند گفت:

-توقع ندارید که منو مامانم تنهایی میزو بچینیم.

سعید گفت:

-سوین!

-بابا جون شوخیه دیگه.

-شوخیه ولی نه درآوردن ادای مامانت. متوجه شدی؟

-چشم.

- و بلند شد و جلوتر از همه ما رفت تو آشپزخونه... دختر لوسی نبود اما از این که کسی توی جمع ضایع ش کنه ناراحت میشد... الانم ناراحت شده بود... حالا هممون جلوی سعید جبهه گرفته بودیم... عمو سامان که تازه اومده بود گفت: -سعید خب شوخی کرد دیگه بچه... اینجوری که آدم جلوی جمع با بچه رفتار نمیکنه.

-داداش سوین دیگه اونقدری میفهمه که بدونه این کار زشته... تا حالا هم این کارو ازش ندیده بودم نمیدنم چرا اینکارو کرد.
-ولی اینجا جاش نبود.

دیگه واینسادم که بحث این دو تا داداشو نگاه کنم... کامران و بقیه هم با هم گرم گرفته بودن و حرف میزدن... بیهیچ حرفی از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه... وسایل میزو با هم چیدیم با کلی سر و صدا و شوخی اما دیگه سوین اون انرژی توش نبود... خب آره منم جاش بودم و بابا جلوی کلی آدم باهام اونطوری صحبت میکرد ناراحت میشدم... سعی کردم که سوینو از این مقوله دور نگه دارم که نمیدونم موفق شدم یا نه... بعد از شام هم سر اینکه کی ظرفا رو بشوره یه ذره بحث کردیم که آخرم قرار شد سوینو بارمان با هم ظرفا رو بشورن... بعد از کار اونا وقتی که دور هم جمع شدیم یک سردرد خیلی بد گرفتم که همه رو نگران کردم... مخصوصا کامرانو... سعید هم که این نگرانی کامرانو دید اول یک معاینه کوچیک کرد.. اما چون چیزی دستگیرش نشد به زور منو بردن به بیمارستانی که خودش توش کار میکرد و خودش چند تا آزمایش ازم گرفت و گفت که بعدا جواباش حاضر میشه... منم که از مطب و بیمارستان یک غول واسه خودم ساخته بودم تو اون روز ترسم ریخت... در هر صورت شب خیلی عالی بود به جز قسمت سردردم... یک برگ دیگه هم به دفتر خاطراتم اضافه شده بود.

صبح از خوشحالی زیاد از خواب بیدار شد. آنقدر برای جشن باراد ذوق داشت که نمیدانست باید چه کند... اول از همه یک دوش یک ساعته گرفت و کلی در حمام برای خود رقصید و آهنگ خواند و بازی کرد... بعد هم که از حمام بیرون آمد و به هونیا و الهام زنگ زد و از آنها خواست تا به خانه آنها بیایند. سپس با همان حوله به طبقه پایین رفت... ظاهرا کسی در خانه نبود... باراد که رفته بود دنبال مهدیس تا آن را به آرایشگاه ببرد... پدرش هم که قرار بود همان پسر بچه یک بطنی و دو نفر دیگر را امروز عمل کند پس تا ساعت ۵ شاید به زور میرسید خانه... به ساعت نگاه کرد... ساعت ۹ را نشان میداد... بیخیال شانه ای بالا انداخت... میماند مادرش که میتواند از یادداشتی که بر روی در یخچال بود بفهمد... همیشه همینطور بود وقتی مادرش قبل از بیداری این دو خواهر و برادر به بیرون میرفت روی یخچال یادداشتی مینوشت و میچسباند... به آشپزخانه رسیده بود... یادداشت را از در یخچال کند و شروع کرد به خواندن:

(باران جان مامان من میرم آرایشگاه... بالاخره مادر دومادم دیگه.)

همیشه این شادی و سرزندگی مادرش را دوست داشت. با این که ۴۵ یا ۶ سال عمر کرده بود اما هنوز هم همان روحیه جوانیش را داشت. با لبخند در یخچال را باز

کرد و پنیر و کره و نان برداشت... چای هم آماده بود... پس برای خودش یک چای شیرین درست کرد و مشغول خوردن شد. صبحانه اش را که تمام کرد داشت ظرفها را میشست که تلفنش زنگ خورد... کامران بود... جواب داد:
-بله؟

-سلام عزیزم... خوبی؟

-سلام کامی... ممنون.. تو خوبی؟

-منم تو خوب باشی خوبم... دیگه که سردرد نداری؟

-نه عزیزم... بهترم. دیشب سعید یک قرص داد... اونو که خوردم بهترم.

-خب خدا رو شکر. نمیدونم چرا من واسه سردردای تو چرا اینقد استرس دارم.

-یک بارم بهت گفتم که از عشق زیاده.

-پس بین چه کردی با دل من.

لبش را گاز گرفت و لبخند زد... همیشه ابراز علاقه های کامران را دوست داشت. با صدای کامران به خودش آمد:

-خانومی... واسه یک ترم مرخصی گرفتم... دیگه چون شوهرتم این اجازه رو

داشتم. گفتم حداقل دیگه اخراج نشی.

-وای مرسی عزیزم... لطف کردی ...

صدای زنگ در مانع از ادامه حرفش شد... الهام و هونیا بودند... از کامران

خداحافظی کرد و به سمت آیفون رفت و در را باز کرد... در پذیرایی را هم باز کرد و

منتظر ماند... الهام و هونیا با هم وارد شدند... بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

-جلوی در دیدین هم دیگه رو؟

الهام گفت:

-نه سر خیابون.

-خب چه فرقی میکنه؟

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. رو به هونیا گفت:

-زحمت درست کردن موهای من با خودته ها... هم امروز هم فردا.

-من مفت کار نمیکنم... باید پولمو بدی.

-جمع کن خودتو ببینم... از خداتم باشه که میخوای موهای منو درست کنی. بچه

پرو.

-به خدا من موندم در مقابل این همه رو بهت چی بگم؟

-هیچی.

و بعد رو به الهام گفت:

-چه خبرا؟

-سلامتی من و شما..هیچی.

ابروهایش را بالا انداخت و با لبخندی موزی گفت:

-نه... چه خبرا؟

-آهان... فرزادو میگی؟ هیچی دیگه... جواب مثبتو دادم رفت. ناز کردم آخه بلند

نیستم.

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد بلند گفت:

-باران تو رو میکشم.. اونروز تو فرزادو دیدی و چیزی به من نگفتی؟

-ای بابا... منم کنار تو بودم از کجا باید میدیدمش آخه؟

الهام رو به هونیا گفت:

-فکر کن هونی... دارم به این میگم که داشتم ناز میکردم جواب منفی دادم فرزاد

پشتم بود... آی ضایه شدم. این خانوم سرشو انداخت پایین و هر هر میخندید و بعدم گفت کلاسام داره شروع میشه من میرم.

سومیش 😊:

هونیا از شدت خنده دلش را گرفت و خندید... به کارهای باران و الهام نمیخندید... به حرصی که در آن لحظه الهام میخورد و مثل تام به جری خیره شده بود خنده دار بود.

الهام در یک لحظه لبخندی موزی زد و از جا بلند شد... رو به باران گفت:
-به... خودت سوزه دادی دستم... یک دختر پوشت سفید و خوش اندام.. با هوله در حالی که چیزی تنش نیست جون میده واسه یک جشن پتو...
بعد رو به هونیا گفت:
-چطوره؟

هونیا هم خندید و سرش را تکان داد... باران با ترس به آنها خیره شده بود... به شدت قلقلکی بود... الهام به سمت او حمله کرد و هونیا هم سریع رفت به اتاق باران و از کمد دیواریش یک پتو مسافرتی بیرون آورد و به طبقه پایین آمد و انداخت روی باران... بعد هم افتاد روی باران و شروع کرد به قلقلک دادن او... آنقدر جیغ کشیدند و خندیدند که سرانجام خسته شدند و افتادند روی مبل... باران آنقدر که سرخ شده بود فرقی با یک لبو نداشت. در حالی که نفس نفس نمیزد رو به هر دو آنها گفت:

-به جون خودم اگه تلافی نکنم باران مهدوی نیستم... فقط ببینین که چی کار میکنم.
الهام و هونیا با هم گفتند:
-عمرا.

-حالا ببینین... امشب که واسه کل پسرای فامیلمون له له زدین و افتادین به پام که باهاشون آشناتون کنم بهتون میگم.
الهام گفت:

-والا ما که تو این ۵ یا ۶ سال دوستیمون هیچ وقت این پسرای فامیلتونو ندیدیم... مطمئنا هم همچین تحفه ای نیستن.
اما هونیا عکس مهبد پسر دایی باران را دیده بود و از همان موقع از او خوشش آمده بود... به عبارتی همان عشق در یک نگاه... رو به باران گفت:
-باران... جون من هر جور دیگه که میخوای تلافی کن ولی این یکی نه. باشه؟
-بعدا روش فکر میکنم. بذار ببینم چی میشه... حالا هم دیگه زیادی خندیدین...
پاشین بریم به داد من برسیم... بلند شین.
هونیا گفت:

-صبح اول صبحی ما رو کشوندی اینجا... حداقل یک چیزی بده بخوریم انرژی بگیریم.
-خاک بر سرم... اینقد که چرت و پرت گفتین یادم رفت... بیاین آشپزخونه بدم بهتون... بدویین که وقت نداریم.
الهام گفت:

-همچین حرف میزنه که انگار عروس اینه... یه بارکی میرفتی آرایشگاه دیگه.

-وقتی میتونم تو خونه کارامو انجام بدم دیگه چه دلیلی داره که برم آرایشگاه؟
بعدشم... این بخوام پولمو بدم به این آرایشگرا مثل این میمونه که بندازمشون تو
سطل آشغال... بس که کارشون بده.
-عزیزم... تو میری پیش آرایشگرای بد.
-بالاخره... همونطور که میدونی علاقه ای هم تو این کارا ندارم... بلند شین بیان
دیگه.

الهام و هونیا از جا بلند شده و پشت سر باران به سمت آشپز خانه رفتند. باران
امشب سرما نمیخورد باید سجده شکر به جا میآورد... اینقدر که با آن حوله و
موهای خیس اطرف آنطرف رفته بود. هونیا از باران جلوتر وارد آشپزخانه شد و
دریچال را باز کرد... بعد با خنده برگشت سمت باران و گفت:
-خدایی این یخچاله یا شیرینی فروشی؟
بعد رو به الهام گفت:

-پر شکلاتو شیرینی... بعد به باران که میگی چاق شدی میتوپه بهت. هی خدا.
و یک بسته شکلات کشید بیرون و نشست روی میز و بسته را باز کرد و شروع کرد
به خوردن... حین خوردن هم فقط به به و چه میگرد و آدرس آنجایی را که این
شکلات را خریده بودند از باران میخواست. باران با خنده وسایل صبحانه را بیرون
آورد و چون عادت الهام و هونیا را میدانست که برای صبحانه قهوه میخوردند قهوه را
آماده کرد و گذاشت جلوی آنها و بعد گفت:
-بدوبین... بخورین که وقت طلاست.

الهام هم با خنده نشست روی صندلی و به هونیا که با شکلات درگیر بود توپید:
-بچه شدی؟ بیا بشین رو صندلی این میزه تحمل وزن تو رو نداره بس که گوریلی.
-ببند الی.
-ایش.

باران هم فقط شاهد کل کل آنها بود و میخندید... صبحانه آنها که تمام شد
مجبورشان کرد که تمام ظرفها را بشورند... بعد هم از داخل کابینت چیپس و
کرانچی برداشت و رفتند اتاق باران. اول باران لباسش را پوشید و نشست روی
صندلی میز توالتش و به هونیا گفت:

-هونی همه وسایلو آوردی دیگه؟ فر موهای خودم در هم بر همه میخوام با
بابلیس فرش کنی.. آوردی یا برم بیارم؟
-نه آوردم.
-مرسی.

و سپس سشوار را داد دست هونیا تا موهایش را خشک کند... در این بین الهام
هم لباس هایش را عوض کرد و به باران گفت:

-من میرم حموم اتاقت.. اجازه هست؟

-وا... انگار دفعه اولته که میای خونه ما... برو راحت باش.

همیشه با دوستهایش راحت بود... خانه یک دیگر که میرفتند انگار که خانه
خودشان بود... حمام هم میرفتند.

تا الهام از حمام بیرون بیاید کار سشوار موهای باران تمام شد و هونیا بابلیس را به
برق زد و منتظر شد تا کمی گرم شود... باران گفت:

-لباسمو دیدی؟

-نه... بیار بینم.

-دیگه قربونت شب تو تنم میبینی دیگه.

هونیا خیره به او گفت:

-اینقد تو این مواقع دوست دارم کلتو بکنم که نگو.
-خب بابا... کمدمو باز کن همون اول آویزونش کردم... دکلمه قرمزه.
هونیا از جا بلند شد و درکمد را باز کرده و لباس را برداشت.. گرفت جلوی خودش و گفت:

-خدایی هیچوقت نمیتونم به سلیقت گیر بدم... ایول داره به خدا.
-خدایی؟ خوشکله؟

-خیلی. ولی لابد میخوای این کته رو هم روش بیوشی؟
-آره دیگه.. دکلتس زشته..
-زشته نمیخردیش.

-کامرانم ناراحت میشه گیر میده.
-تو این یک مورد من چیزی نمیتونم بگم.
در حمام باز شد و الهام بیرون آمد... هر دو به او آفیت گفتند و الهام با تشکر از آنها شروع کرد موهایش را شانه زدن... هونیا هم که دید بابلیس گرم شده کارش را شروع کرد... آنقدر که موهایش زیاد بودند کارش دو ساعت طول کشید... در حین کارش هم میگفت:

-باران چی میشه یک شب که میخوابی وقتی بیدار شی بینی کچلی گرفتی؟
-باران ایشالا که همه موهاش بریزن.
-وای بمیری باران چه موهایی.
در آخر الهام گفت:

-بسه بابا... یک دفعه دیدی فرشته آمینت بالا سرت بود و دعوات گرفتا.
-فرشته آمین کیه دیگه؟

-یک فرشتس که خدا گاهی میفرسته بالا سر بنده هاش تا هر چی که میخوان بهش بده... جالب اینه که سریع هم دعاش میگیره.

-نه... خدایا من دعاهامو پس میگیرم.. اصلا حوصله غر زدنای باراد و ندارم.
الهام و باران هر دو خندیدند و الهام هم موهای خودش را مدل پر سشوار کشید.
کار موهای باران هم تمام شد و هونیا در آخر موهای سمت چپ باران را یک طرف جمع کرد و یک سنجاق گل قرمز به آنها زد. کارش که تمام شد رو به باران گفت:
-اینم از این... تموم شد... حالا هم اون اتوی موتو بزنی به برق که میخوام موهامو صاف کنم. بدو که خودم کلی کار دارم.

باران که از مدل موهایش کلی خوشش آمده بود بوسه ای به گونه هونیا زد و بعد از تشکر اتوی مو را به برق زد. بعد هم خودش شروع کرد به آرایش کردن... چون پیرهنش قرمز بود رژلب پر رنگ قرمزی زد... کل آرایشش یک ساعت طول کشید... کارش که تمام شد به خودش در آینه نگاهی انداخت و چشمکی به خودش زد... الحق که زیبا شده بود... سپس به کمک هونیا رفت و با الهام موهای او را هم صاف کردند... بعد از موهای هونیا و آرایشش کارشان تمام شده بود... مهمانی از ساعت ۶ شروع میشد و الان هم ساعت ۵ بود.

قرار بود که چند نفر برای کارهای خانه بیایند که ظاهرا صبح آمده بودند و حیاط را هم آماده کرده بودند.

دخترها لباس هایشان را پوشیدند و به طبقه پایین رفتند. کم کم همه مهمانها آمدند. از خاله ها و عمه ها گرفته تا دایی ها و عموها و بچه هایشان... کلا با فامیل های مهدیس میشدند ۵۰۰ نفر... سعید و بیتا و سوین... عمو ساسان و

ساناز خانومش... بارمان و برسام و سوگند. کامران و نیسا و مادرش هم آمده بودند... اما مامان و بابایش نیامده بودند... باران رفت سمت تلفن که به آنها تلفن کنند که ماشین پدرش را در حیاط دید... گوشی را گذاشت و به سمت حیاط رفت... از دیدن مادرش تعجب کرد... خیلی زیبا شده بود... پدرش هم همینطور... پدرش با لبخند پیشانی باران را بوسید و گفت که بسیار زیبا شده است. با هم به سمت حیاط پشتی رفتند... گروه ارکست هم بعد از دقایقی آمد... مانده بود باراد و مهدیس... که آنهم قرار بود به آتلیه بروند و دلیل دیرکردنشان همین بود. کامران به سمت باران آمد و گفت:

-تو امشب اینطوری ناز شدی داری منو میکشی.. فردا چی میشی؟ جیون مرگ نشم من؟

-کامران... به من میگی این حرفا رو زن اما خودت میزنی؟
-به خدا دارم دیوونه میشم از دستت. خیلی ناز شدی عروسک.
-میدونم.

با صدای دست و جیغ به سمت در ورودی نگاه کردند... باراد و مهدیس دست در دست یکدیگر وارد حیاط شدند... از دیدن باراد در آن لباس... بغض عجیبی گلویش را گرفت.. اشکهایش بی مهابا روی صورتش میریختند. با فشار دادن دستش به خودش آمد... کامران بود که با اخمی ظریف گفت:
-گریه نکن... بین باراد چقدر خوشحاله... با دیدن گریه ناراحت میشه ها. بالاخره اون که قرار نبوده تا آخر عمر کنار تو بمونه.

سپس اشکهای باران را پاک کرده و به سمت باراد و مهدیس رفتند که در جایگاهشان نشسته بودند... باراد با یک نگاه به باران فهمید که او گریه کرده و او را محکم در آغوش خود فشرد و گفت:

-نبینم آبی من ناراحت باشه ها... تو که میخواستی از دست من خلاص شی.. اینم یک فرصت برات دیگه.

اینها را با شوخی گفت اما باران گریه اش گرفت... باراد اشکهایش را پاک کرد و با صدایی که میلرزید گفت:

-جون من گریه نکن. نمیتونم گریه بگیرم عزیزم.

و پیشانی اش را بوسید... باران آرام شده بود... همیشه همینطور بود... در دوران بچگی هم اگر از چیزی ناراحت بود یا میترسید به باراد پناه میبرد. باران گفت:
-امیدوارم که خوشبخت شی... خیلی دوست دارم دادشی. تبریک میگم.

بعد به سمت مهدیس رفت و به او هم تبریک گفت... کامران هم به باراد تبریک گفت. بعد از دقایقی سوین آمد پیش باران و گفت:

-باران خیلی بی ذوقی... مثلا جشن داداشته ها... پاشو بیا برقصیم.. نترس این آقا کامرانو نمیدزدن. بیا اول با من برقص بعدا بیا بشین.. پاشو.

باران قبول کرد و اولین کسانی که به پیست رقص رفتند این دو بودند... بعدا جوان های فامیل یکی یکی به آنها اضافه شدند... حالا مجلس شور و حال دیگری داشت... سوین همانطور که میرقصید گفت:

-خوشکل شدم؟

-آره... خیلی... این مدل مو بهت میاد.

-آره اتفاقا بارادم بهم همینو گفت.

سوین با یک ذره رژ صورتی و ریملی که به چشمهایش زده بود واقعا زیبا شده بود... مخصوصا در آن لباس عروسکی صورتی و موهایی که از دورش ریخته بود و لخت

شلاقی کرده بود .
اولین آهنگ تمام شد اما همه منتظر آهنگ بعد بودند ... باران در این فاصله رفت
نیسا و کامران را بلند کرد تا آنها هم برقصند... یکی یکی با هر دوی آنها رقصید...
بعد با پدر و مادرش... سعید و بیتا.
هونیا که الان با مهبد کلی گرم گرفته بود و با او میرقصید.. بعد هم فرزاد و الهام که
با هم میرقصیدند .
بعد از کلی رقص و آواز شام... ارکستر اعلام کرد که عروس و داماد بیان و برقصند.
اول مهدیس بلند شد و برای باراد رقصید... مهدیس هم خیلی زیبا شده بود... باراد
که غرق مهدیس شده بود و کسی را نمیدید... مهدیس هم با این آهنگ کاملا
هماهنگ و دلبرانه میرقصید:
دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم
میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم
دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم
بگم عاشقت منم تویی عزیز ترینم
واسه ی من شیرینه حرفات کاش تو دستام بمونه دستات
واسه ی من تو بهترینی کاش همیشه توی قلب من بشینی
خانومم تویی بارونم تویی عاشق شد دلم آرومم توی
(اینجای آهنگ مهدیس دست باراد را گرفت و با هم رقصیدند... باراد هم خیلی زیبا
میرقصید... و دقیقا همه متن آهنگ را با حرکاتش نشان میداد و همه را به خنده
می انداخت)
تویی یکدونه سرزمین قلب تنهام
تو همون هستی که بودی توی آرزو هام
وقتی چشمانتو میبینم دل من میلرزه
بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها .
(حالا وقت آن بود که باراد به مهدیس شاپاش بدهد... از قبل یک دسته تراول ۵۰
هزار تومانی را به طور عمودی با کمک باران چسب زده بودند و حالا آن را مثل طناب
دور مهدیس بست... مهدیس هم کاملا هماهنگ میچرخید)
خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی
دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم
میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم
دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم
بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم
واسه ی من شیرینه حرفات
کاش تو دستام بمونه دستات
واسه من تو بهترینی کاش همیشه توی قلب من بشینی
خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم آرومم تویی
با تمام شدن آهنگ صدای دست و سوت رفت بالا و همزمان باراد مهدیس را بغل
کرده و چند دور دور خودش چرخاند... حالا دیگر همه با آنها میرقصیدند... باراد با
پدرش رقصید... انگار که پدر و پسر کلاس رقص رفته بودند... درست هماهنگ و
مثل هم میرقصیدند... چه دل شادی داشت پدرش. سپس با سوین رقصید... اما
اینسری ظاهرا مسابقه بود چون هر دو انگار میخواستند که از دیگری بهتر باشند...
با هر ریتم آهنگ و هر جای قری که میآمد باراد قر میداد و سوین هم میرقصید ...

جوری بود که همه کنار کشیده بودند.. حتی خود مهدیس... و به آن دو نگاه میکردند.

وقتی آهنگ تمام شد سوین رفت سمت ارکستر و دستور آهنگی را داد به سمت باران رفت و گفت:

-پایه آذری هستی دیگه؟

-بله... پایه پایه. البته با همون آهنگ خودمونا.

-آره همونو گفتم... فقط بارمان و برسامم بعد ما میخوان لزگی برقصن.

-مشکلی نیست... بریم که الان آهنگو میزنه.

و همینطور هم شد... تا آنها به پیست رقص رفتند آهنگ زده شد. ابتدا با هم رقصیدند اما به نوبت هر کدام به سبک خود رقص نشستند و در حال دست زدن رقص دیگری را تماشا میکردند. الحق که رقص هر دو بی عیب بود... بعد از اتمام آهنگ صدای دست و سوت و جیغ همه مهمان ها بلند شد. باران رفت سمت کامران و گفت:

-چطور بود؟

-عالی بود.. نمیدونستم که آذری میرقصی.

-دیگه... اصالتو حفظ کردم... مثلا تبریزی ام ها.

کامران لبخندی زد و گونه باران را بوسید. با شروع آهنگ لزگی و رقص بارمان و برسام همه به آنها نگاه کردند... شاید برسام کمی خشک میرقصید اما بارمان استیل رقص را داشت و عالی میرقصید. عمو سامان و خانومش هم با حض به آنها نگاه میکردند... سوین هم خودش را کشت از بس جیغ کشید.

پس از رقص برسام و بارمان صدای پیانو همه جا پخش شد... باران به سمتی که پیانو بود نگاه کرد... سعید پشت آن نشسته بود و آهنگ سلطان قلب هارا میزد... لبخندی زد... یک دفعه صدای دست و جیغ بلند شد... به سمت پیست رقص نگاه کرد که دیدمباراد و مهدیس دست در دست یکدیگر تانگو میرقصند... باراد وقتی که ۲۰ سالش بود مربی رقص بود اما باران فکر نمیکرد که همه تکنیک های رقص را یادش باشد. با حضی وافر به باراد خیره شد. آهنگ رو به اتمام بود که باراد چند دور مهدیس را چرخاند و بوسه ای بر لبهایش گذاشت... پسرها سوت زدند و دخترها هم با هیجان جیغ کشیدند. مهدیس هم سرخ شده بود اما با عشق به باراد نگاه میکرد... آهنگ پایان یافت و هر دو در جایگاه خود نشستند.

بعد از بردن کیک و یک دور رقص دیگر... مهمانی در ساعت ۲ صبح به پایان رسید... اما یک مهمانی بینظیر که از یاد هیچکس نرفت.

کامران و خانواده اش پس از این که تمام مهمان ها رفتند قصد رفتن کردند... مهدیس آن شب در خانه مهدوی ها مانده بود.

باران با خستگی خودش را روی مبل پرت کرد و کفش هایش را درآورد و گفت:

-وای خدا... مردم از خستگی... اصلا کی به من گفت که کفش پاشنه بلند

پوشم؟ پام ترکید.

باراد گفت:

-خب دیگه غر نزن... مثل این پیرزنا شدی.

پدرش گفت:

-باراد بشین کنار باران یک عکس بندازم ازتون. اون فیلمبردارتون که با من لچ کرده بود.

-ولش کن بابا.

و کنار باران نشست و دستش را دور گردن او انداخت... پدرش عکس را انداخت و رو به باراد گفت:

-برو تو اتاقت دیگه الان مهدیس از حموم میاد بیرون.. هم اون خستس هم تو یکمی استراحت کنین.

-وای بابا... مرسی...خواستم همین الان بگم که کارمو راحت کردین. باران...بابا... مامان از همتون ممنونم خیلی زحمت کشیدین... ایشالا که جبران میکنم... شب همتون بخیر.

همه با صدای بلند جوابش را دادند و باراد به اتاق خودش رفت... باران رفت و کنار شومینه نشست و گفت:

-بابا چند تا عکس از من بنداز.. احساس میکنم دیگه این خونه رو نمیبینم.
-معلومه..منم بودم این حسو داشتم... والا با کامران دوست بودی ما تو رو نمیدیدم دیگه چه برسه از فردا به بعد... الانم یک ژست مامانی بگیر تا عکس بندازم.

باران ژست گرفت... اما انگار یک عکس کافی نبود... چند تا عکس انداخت... خودش و مادرش... خودش و پدرش... و خودش تکی.

اصلا حس خوبی نداشت احساس میکرد که دیگر این خانواده را نمیبیند.. اما این حس را استرس شب قبل از نامزدی گذاشت و بعد از شب بخیر گفتن.. به اتاقش رفت و دوش گرفت... میدانست که فردا فرصت دوش گرفتن را ندارد... پس از دوش گرفتن و مسواک زدن...افتاد روی تخت و به خواب عمیقی رفت.

* * * * *

-هونیا دارم از استرس میمیرم.

-ا... دختر شب عروسیت نیست که اینجوری میکنی... اینقدر تکون نخور بذار کارمو بکنم... اگه تونستی این خط چشمرو خراب کنی.

باران چیزی نگفت اما واقعا خیلی استرس داشت... استرس شب نامزدی نبود... یک حسی داشت که نمیدانست اسمش را باید چه بگذارد... حس میکرد که این آخرین بار است که در اتاقش است... روی صندلی نشسته و غر میزند. یک نفر در درونش به او گفت:

-خب دختر به خاطر اینه که دیگه تو تو خونه خودتون نمیمونی و همش پیش کامرانی... واسه همین این حسو داری.

-هونیا رشته افکارش را پاره کرد:

-چشماتو بند پشت چشماتو خط چشم بزنم.. سایه که نمیداری بزنم...

بی حرف چشمانش را بست... اما این دفعه افکارش به سمت دیگری پر کشیدند... با خود گفت:

-من همیشه به عشقی اعتقاد داشتم که با سختی به دست بیاد... و اینطوری باشه که دو طرف قدر همدیگه رو بدونن... اما عشق منو کامران اینطوری نبود... خیلی آسون همدیگه رو به دست آوردیم... چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد.

و باز هم صدای هونیا بود که او را از افکارش بیرون کشید:

-بیا حرف بزن بابا خوابم برد... لاکت خشک شد؟

-آره...خشکه... چی بگم؟

-بگو اعضای خانواده کجا هستن؟

-باراد با مهدیس رفته کت و شلوار خودشو بابا رو از خشک شوپی بگیره... مامانم

که رفت لباسشو بگيره و بعد بره آرایشگاه... بابا هم داره ریششو میزنه... تو خونس دیگه مگه ندیدیش؟

-نه... درو که زدی یه راست اومدم تو اتاقت... نگاه نکردم بینم کسی هست یا نه. وای خدا همیشه با خودم میگفتم که چی آرایش عروس اینهمه طول میکشه... الان من دو ساعته رو چشم این کار میکنم که خط چشماش کج درنیاد.

-خب دیگه غر نزن... اینقدرم بغل گوشم جیغ جیغ نکن پرده گوشم پاره شد. زد به بازوی باران و گفت:

-خیلی بدی... صدای من کجاش جیغ جیغوه؟

-خب بابا حالا من یک چیزی گفتم.

-آخیش... تموم شد... رژتم بزمن تمومه... آخیش... ش.

و کش و قوسی به بدنش داد... از روی میز رژ لب را برداشت و به سمت لبهای باران بود... چند بار کشید... به نظر کم رنگ بود و باز هم کشید... حالا از نتیجه راضی بود.

-بیا باران خودتو تو آینه نگاه کن بگو هونیا بده... اما قبلش مدل ابروتو حال کن. باران از روی صندلی که هونیا آن را خوابانده بود بلند شد و به آینه نگاه کرد... چند لحظه نگاهش روی صورتش ثابت شد... موهایش که فر شده بودند و هونیا دوطرفش را به سمت پشت جمع کرده و مدل زیبایی درست کرده بود... آرایش چشمهایش... رژلب قرمزی که زده بود... ابروهایش که کمی کوتاه شده بود و به صورت هلالی حالت داده شده بود... واقعا زیبا شده بود... رو به هونیا گفت:

-چه کردی دختر... یک آرایشگاه بزنی سه سوته معروف میشی... واقعا دستت درد نکنه... ساعت چنده؟

-ساعت ۵ شده... بیا لباستو بپوش که الان کامران میاد برین آلتیه... راستی.. مگه قرار نبود کلیپ درست کنین؟ برین استخر.. سالن بیلپارد... باغ و کویر؟

-عقل کل اون مال عروسی بود... حالا هم لباسمو بده بپوشم.

-آهان.

و رفت سمت کمد باران و لباسش را از داخل کاور درآورد و داد دست باران... اما گفت:

-چه لباسی... با سلیقه بودی ها.

-میدونم.

و لباسهایش را درآورد و پیراهن را پوشید... دوباره به خودش نگاه کرد... پوست سفیدش که لباس طلایی آن را قاب گرفته بود... واقعا عالی بود. کت و کفشهایش را پوشید... هونیا او را چند بار بوسید و آیه‌هایی را زیر لب زمزمه کرد... باران خنده اش گرفته بود... با کمک هونیا به طبقه پایین رفتند... باراد مهدیس و پدرش نشسته بودند و با هم حرف میزدند... اول نگاه باراد به باران افتاد... نگاهش را از او برنمیداشت... خیره خیره او را نگاه میکرد... پدر و مهدیس که متوجه شدند حواس باراد به آنها نیست خط نگاه او را دنبال کردند... آنها هم مثل باراد نگاهشان روی باران خشک شد... اما اول از همه مهدیس به خودش آمد و با یک جیغ از جا پرید سمت باران و او را بوسه باران کرد... و به سمت آشپزخانه دوید تا اسفند دود کند... باراد و پدر که با صدای جیغ مهدیس به خودش آمده بودند از جا بلند شدند و به سمت باران آمدند... پدرش با چشمانی که لبالب اشک بود پیشانی او را بوسید و گفت:

-خیلی خوشکل شدی دخترم... امیدوارم کامران لیاقت این همه زیبایی تو... هم

زیبایی ظاهرت و هم باطت رو داشته باشه.
و دوباره پیشانی اش را بوسید... باران که از این همه تعریف به وجد آمده بود گفت:
-مرسی بابا... بهتون قول میدم که با کامران خوشبخت میشم.
و دستهای پدرش را بوسید... بعد از پدرش نوبت باراد بود... اول پیشانی و بعد گونه
های باران را چند بار بوسید و حرفهای پدرش را تکرار کرد... باران نمیدانست چرا
وقتی باراد این چند وقت اخیر از او تعریف میکند بغض میکرد... باراد متوجه شد و
گفت:

-بین کلک... ایندفعه تو داری میری ها بهانه نداری واسه گریه... گریه کنی این
هونیا کلتو میبره چون مطمئنم این خط چشمتو به زور صاف درآورده... مگه نه هونیا؟
-باراد خیلی رو داری به قرآن... تو مگه اونجا بودی؟ بچه پرو.
باراد خندید و مهدیس با اسفند به طرف باران رفت... اسفند را چند بار دور سر باران
چرخاند و بی حرف داد دست باراد و باران را بغل کرد... بعد هم به شوخی گفت:
-باران تو حق نداری اینهمه خوشکل باشی... باراد دیروز اینطوری منو نگاه نکرد که
تو رو کرد.

-باراد با لبخند گفت:
-خب مهدیس جان معلومه دیگه... من که خواهرمو نمیتونم مثل خانومم نگاه
کنم... میتونم؟

از حرف باراد همه زدند زیر خنده... مهدیس که هی سرخ و سفید میشد و برای
باراد خط و نشان میکشید... هونیا ناگهان گفت:
-بابا برین بشینین ما هم بشینیم دیگه... از ساعت 9 صبح سرپام پام شکست...
این بارانم گناه داره به خدا.
مهدیس:

-اینها.. باراد اینقد حرف زدی که همرو سرپا نگه داشتی.. بیاین بشینین... باران
گفتی جشن خونه کامران اینا برگزار میشه؟؟ آخه چرا؟
-کامران خودش خواست... گفت شماها خسته این که بخواین یک مهمونی دیگه
رو هم مدیریت کنین واسه همین جشن خونه ما باشه... اما مهدیس خونشون
خونه س ها... حیاطشونم به باغ گفته زکی.
در همین موقع زنگ در را زدند... باراد رفت در را باز کرد و دقایقی بعد با کامران
برگشت... اما هنوز نرسیده به جمع بلند گفت:

-مهدیس و هونیا بلند شین یک چیزی نشونتون بدم... راستی بابا گفتم بعد یک
ربع یادت بندازم بری اتاق کارت یک پرونده را بخونی... یک ربع گذشته باشو.
-باران خنده اش گرفت... باراد مثلا داشت دور او را خالی میکرد.. همه از جایشان
بلند شدند و با خنده ای کنترل شده از آنها دور شدند... اما باران همان جا نشسته
بود که دستی روی شانه اش حس کرد... میدانست که کامران است پس عکس
العملی نشان نداد... صدایش را کنار گوشش شنید:
-باران نمیخوای نگام کنی؟

-نه... اگه تو میخوای نگام کنی بیا روبه روم بشین.
صدای خنده اش را شنید... بعد هم چشمهایش را مقابل چشمهایش دید. دیوانه
این چشمها بود... اما... کامران چند قدم عقب رفت و خیره خیره به باران نگاه کرد...
باران هم از دیدن این همه زیبایی در او شگفت زده شه بود... کت و شلوار سفید...
پیراهن سفید و کراوات مشکی... کفش های ورنی مشکی... موهایش را که به
بالا هدایت کرده بود... و بوی عطرش که دیوانه کننده بود... هر دو با هم نام یکدیگر

را گفتند.

-کامران!

-باران!

کامران آرام آمد و او را آرام و کوتاه بوسید و گفت:

-خیلی خوشکل شدی... شدی مثل فرشته ها... دیوانه کننده ای.

باران با لبخند گفت:

-پس از خودت خبر نداری... از منم دیوانه کننده تر شدی.

کامران با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت:

-ما چرا عقدو انداختیم بعد از عید آخه؟

با لبخند سرش را تکان داد... کامران گفت:

-نخند... نوبت خنده منم میشه.. الانم پاشو بریم آتلیه سرکار خانوم تا یک کاری

نکردم.

باران با لبخند بلند شد و شنلی را که هونیا به زور به او داده بود را روی خودش

انداخت و کلاه شنل را هم انداخت روی سرش... دست در دست کامران از خانه

خارج شده و به سمت آتلیه رفتند... در راه هیچکدام حرفی نزدند... با چشمهایشان

حرف میزدند... در آتلیه هم عکسهای زیبایی انداختند که باران عاشق عکسی بود

که خودش از کمر خم شده بود و دستهایش دور گردن کامران بود... کامران هم

دستهایش دور کمر او و روی او خم شده بود و روی لبهایش را میبوسید.

برعکس رفتن برگشتنی فقط درباره عکس ها حرف زدند که کدام را بزرگ کنند و به

دیوار اتاقشان بزنند. در آخر هم کامران موفق شد تا عکسی را که باران روی

صندلی نشسته و دستهایش به صورت عمودی روی صندلی بودند و سرش رو به

بالا سمت کامران... و کامران با یک پارچه ساتن کوتاه اندازه چشمهای باران روی

چشمهای او را پوشانده بود و صورتش مقابل صورتش بود... را بزرگ کنند. البته

باران هم از آن عکس بدش نمیامد.

وقتی به خانه کامران اینا رسیدند همه ای بلند شد... همه سوت و دست

میزدند... گروه ارکست هم یک آهنگ مشته گذاشته بود انگار که در پارتنی باشی...
بیتا با اسفند آمد جلوی آن دو به هر دو تبریک گفت و رفت... باران و کامران هم در

جایگاه خودشان نشستند و به حاضرین در پیست رقص نگاه کردند... همه جوان ها

در پیست رقص بودند و میرقصیدند... نیسا هم با سوین میرقصید... آخ.. باران با خود

فکر کرد:

-گفتم نیسا... قرار بود با من بره لباس بخره که... نه.. آهان کامران گفت که

خودش خریده.. آخیش.. راحت شدم.. ولی خوداییش یک لحظه از جذبه خواهر

شوهریش ترسیدما.

باران داشت با خودش فکر میکرد که سوین با قیافه ای درهم آمد پیش او... به هر

دو تبریک گفت و ایستاد کنار باران... باران با تعجب گفت:

-چی شده؟ چرا نمیرقصی؟

-باران خیلی عصبانیم... خیلی زیاد.

-چرا مگه چی شده؟

دندانهایش را با حرص روی هم فشار داد و نفس هایش تند شد... نه واقعا مثل این

که عصبانی بود... حرفش را اینگونه شروع کرد:

-تا قبل از اینکه شما بیاین همه داشتیم میرقصیدیم... یک لحظه مهبدو دیدم اونم

گفت بیا با هم برقصیم گفتم باشه... (نفسش را با حرص فوت کرد) داشتتم با مهبدو

میرقصیدم اونم هی ادا درمیاورد من میخندیدم... یک دفعه این بارمان خر (با عرض معذرت) اومده دستمو کشیده برده اونور (و با دستش گوشه ترین جا را نشان داد) میگه چرا هی با این مهید میگی میخندی؟ تو خجالت نمیکشی؟ به چه جراتی با پسردایی مامانت میرقصی؟ اونم با یک پسر جوون... منم با تعجب گفتم: بارمان... مهید پسردایی مامان هست که هست... چه ربطی داره؟ پسردایی منم به حساب میاد... بعدم.. به تو ربطی نداره که من با کی میرقصم... چطور تا با اینو اون میرقصی من چیزی نمیگم؟ پس به تو اصلا ربطی نداره... چی کارمی؟ پسر عمومی دیگه... (با عصبانیتی شدید ادامه داد) برگشت... زد.. تو... گوشم.

باران گفت:

-تو چی کار کردی؟

-هیچی اومدم جوابشو بدم که گذاشت رفت.

باران با خنده گفت:

-خب تو نباید اینطوری جوابشو میدادی... اون تو رو مثل خواهرش میدونه و هر کسی هم رو خواهرش غیرت داره... نخواه که این نداشته باشه.

-آخه یعنی چی؟ من با مهید نرقصم؟ مهیدم مثل داداش نداشته منه اون پیش خودش چه فکری کرده؟

کامران با کنجکاوی گفت:

-چی میگین شما دو تا به هم دیگه؟

-هیچی... احوال پرسسی.

کامران سری تکان داد و سرش را برگرداند تا با باراد که آمده بود کنارش حرف بزند... باران هم رو به سویین گفت:

-حالا تو حرص نخور... به بارادم نگو که اگه بدونه حرمت نگه نمیداره میزنه لهش میکنه میدونی که رو تو حساسه... حالا هم برو برقص اصلا بهش محل نذار.

-نه... میدونی چیه؟ واسه درآوردن حرصشم که شده میرم با مهید میرقصم... هنوزم سالسا میرقصه؟

-آره چطور مگه؟

-هیچی.. با بارمان تمرین کرده بودیم الان من به جای بارمان با اون میرقصم... چه شبی بشه امشب.

-سویین هنوز بچه ای.

-باران میدونی که رگ کینه ای بودم به شماها کشیده و تا طرفو تا اونجاش

نسوزونم بیخیال نمیشم... پس چیزی نگو و تماشا کن. ولی فقط حیف که رقص سالسا با خود بارمان باحاله وگرنه با مهید میرقصیدم.

چیزی نگفت... باز خدارو شکر که نمیخواست با مهید سالسا برقصد. سویین از کنار او رفت پیش مهدیه و با هم به پیست رقص رفتند و شروع به رقص کردند.

2ساعتی از مهمانی گذشته بود که ارکستر خواست که همه بنشینند تا دو مرغ عشق با هم برقصند... کامران هم با لبخند دست باران را گرفت و با هم رقصیدند...

پس از یک آهنگ کامران رفت سمت ارکستر و چیزی از آنها گرفت و داخل جیب کتش گذاشت.. باران آن را ندید... اما منتظر بود تا کامران بیاید و با هم برقصند...

آهنگ پخش شد و کامران به کنار باران رفت.

شروع به رقص کردند که صدای کامران بلند شد... هم میخواند و هم با دستهایش شعر را اجرا میکرد... باران مات او را نگاه کرد.. صدای جیغ همه بلند شد... سویین از

وسط مهمان ها داد زد:

- کامران ناز نفست.

عجب صدای نازی:

دیگه نمیتونم بی تو بمونم

دیگه نمیتونم از تو نخونم

دیگه نمیتونی عشقم نباشی

دیگه نمیتونی ازم جدا شی

آخه دلم پیشت گیره اگه نباشی میمیره

همش بهونه میگیره بی تو داغون و دلگیره

(رپ.. که در شعر ارکستر آن را خواند.. و دوباره صدای کامران):

آره تو جونمی عمرمی مهربون منی

آره دوست دارم تنهام نذار تو بهار منی

دوست دارم و میدونی عاشقم

فقط تو رو میخوام تویی عشق من

آخه دلم پیشت گیره اگه نباشی میمیره

همش بهونه میگیره بی تو داغون و دلگیره

آخه دلم پیشت گیره همش بهونه میگیره

آخه دلم پیشت گیره اگه نباشی میمیره

همش بهونه میگیره بی تو داغون و دلگیره

(دلم پیشت گیره. آرش خادمی)

کامران با این آهنگ ترکاند... مخصوصا که قسمت های قری را قر میداد و دست باران را میگرفت و او را هم وادار به این کار میکرد... عجب رقصی شده بود. بعد از این دور رقص مادر کامران همه را برای شام دعوت کرد... غذای کامران و باران را هم آوردند و با حرف های فیلمبردار و اداهایی که درمیآوردند کلی خندیدند.

- تبریک میگم باران... امیدوارم که خیلی خیلی خوشبخت باشین.

-مرسی مامان... به خاطر همه زحمتهایی که کشیدی ممنونم.

کامران هم تشکر کرد و با باران از خانه خارج شدند... میخواستند نصفه شبی به بهشت پاییزی بروند... اما باران شدیدی می آمد... کامران کمی خوابش می آمد اما آنقدر انرژی داشت که تا آنجا براند... در را برای باران باز کرد و به او کمک کرد تا سوار ماشین شود... بعد هم خودش نشست و به سمت بهشت رفت.

-باران احساس سردرد میکرد... نیم ساعتی میشد که در راه بودند اما هیچکدام حرفی نمیزدند... یک دفعه باران با حس استرس عجیبی چشم هایش را باز کرد به روبه رو نگاه کرد... اما تنها چیزی که توانست بگوید این بود:

-کامران مواظب باش.

-اما دیگر دیر شده بود... کامران ماشین را به قطعه سنگ بزرگی زده بود و ماشین به عقب پرت شد... هیچکدام کمر بند نبسته بودند... باران در همان اول سرش به سقف ماشین خورد و بیهوش شد اما کامران خدا را با صدای بلند میخواند... ماشین به سمت راست چپ کرد و کامران افتاد روی باران... سرش به دیواره ماشین خورد و گرمی خون را روی پیشانی اش حس کرد... سرش را روی پیشانی باران گذاشت و دیگر چیزی نفهمید.

بی‌تا و سعید و سوین... باراد و مهدیس... پدر و مادرش همه در خانه مهدوی‌ها بودند... قرار بود شب را آنجا بمانند... هر کسی در اتاق خودش دراز کشیده بود... سوین این پهلو به آن پهلو میشد اما نمیتوانست بخوابد... یک حس عجیبی داشت... یک دلشوره.

در اتاق باراد و مهدیس هم هر دو روی تخت بودند اما خوابشان نمیرد... آنها هم مثل سوین حس دلشوره‌ای عجیب داشتند.

-سعید و بی‌تا... پدر و مادرش هم همین‌طور.

-ناگهان سوین از جایش بلند شد و به سمت در اتاق رفت... همین‌که در را باز کرد همه در اتاقشان را باز کردند و از اتاق بیرون آمدند... اما مثل این‌که آدم فضایی دیده باشند به هم خیره شده بودند... سوین به خودش آمد و گفت:

-من خوابم نمیره.

-همه حرفش را تایید کردند... باراد با حالتی عصبی دستش را بین موهایش فرو برد و گفت:

-حس بدی دارم... این دیگه چیه؟

-باز هم همه حرف او را تایید کردند... به همه آنها الهام شده بود که این تازه عروس و داماد... دیگر بین آنها نیستند.

-با صدای زنگ تلفن همه با ترس به ساعت خیره شدند... تلفن خانه نبود...

گوشی بی‌تا بود... بی‌تا با ترس به اتاقش برگشت و به صفحه گوشی نگاه کرد... شماره آشنا نبود... نمیدانست که جواب بدهد یا نه... باراد که این سردرگمی بی‌تا را دید با ملایمت گوشی را از دستش گرفت و خودش جواب داد... البته حال او هم بهتر از بی‌تا نبود... همه در اتاق آنها جمع شده بودند... صدای مردی پشت خط گفت:

-سلام آقا... شما با آقای کامران لطفی و باران مهدوی چه نسبتی دارید؟

-من برادر خانوم مهدوی هستم... اتفاقی افتاده؟

-آقا خونسردی خودتونو حفظ کنین... من از بیمارستان باهاتون تماس میگیرم.

-باراد با شنیدن نام بیمارستان ناگهان تماس را قطع کرد... با بهت به صفحه گوشی نگاه کرد... بی‌تا با ترس گفت:

-باراد.. کی بود؟

-اما باراد جوابی نداد و همچنان به صفحه گوشی خیره شده بود... پدرش گفت:

-باراد چی شده؟ کی بود؟

-باز هم جواب باراد سکوت بود... دلش گواه بد میداد... دلیلی نداشت که از او نسبتش با باران را بپرسند و بعد بگویند که از بیمارستان تماس میگیرم.

-سعید با عصبانیت توام با ترس گوشی را از دست باراد گرفت و در حالی که آخرین شماره را میگرفت از اتاق خارج شد... کسی عکس‌العملی نشان نداد... تنها سوین پشت سر پدرش از اتاق خارج شد... صدای مکالمه پدرش را شنید:

-شرمنده قطع شد... اتفاقی افتاده؟؟

-کدوم... کدوم بیمارستان؟

-من خودم اونجا کار میکنم... اما صدای شما آشنا نیست.

-متخصص مغز اعصاب... زمانی.

-بله بله... من الان خودمو می‌رسونم.. خدانگه دار.

-گوشی را قطع کرد و چند دقیقه در همان حالت ماند... یک لحظه برگشت و از دیدن دخترش آنجا شوکه شد... سوین پرسید:

-بابا... چه اتفاقی افتاده؟
-چیزی نیست بابا... به خداتوکل کن... دعاهاى شما زود میگیره بابایی.
-با بغض:
-چرا نمیگی چی شده؟
-چرا میخوای بدونی بابا؟
-شما بگو... برای.. برای باران و کامران... اتفاقی افتاده؟
سعید لحظه ای مکث کرد... اگر نمیگفت سوین اصرار میکرد.. پس گفت:
-تصادف کردن... اما امیدوارم که چیزی نشده باشه... باران..
بغض نگذاشت حرفش را ادامه دهد و بگوید که باران... او تومور مغزی دارد... تمام آن سردرد ها به خاطر آن بود... حرفی نزد و به سمت اتاق رفت... رو به باراد و پدر گفت:
-باراد.. پدر جون... باید بریم.. آماده شین یعنی آماده که هستین... بیاید بریم.
بیتا پرسید:
-کجا؟
-بیمارستان.

همین حرف کافی بود تا دلهره و اضطراب بر همه حاکم شود و تمام اعضای خانواده برای رفتن اصرار کنند... ناچار سعید پذیرفت و همه رفتند... درک میکرد.. بیتا خواهر و بود... مادر جون مادر و باراد هم برادرش... مطمئنا لحظه های بدی را میگذرانند... در راه هیچکس حرفی نمیزد... سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود... آنقدر سنگین که هیچ کس نفس نمیکشید... نفس ها به سختی بالا می آمد... سوین اشک میریخت... مامان جون دعا میکرد... نمیدانست چه شده اما دلش گواهی بد میداد... بالاخره مادر بود.

با رسیدن به بیمارستان همه از ماشین پیاده شدند... سعید جلوتر از همه راه افتاد... تمام اعضای بیمارستان به او و پدر جون سلام میدادند... مرد پشت خطی گفته بود که حال باران وخیم است اما کامران فقط سرش کمی زخم شده و الان به هوش آمده... به طرف سی سی یو رفت.. لباسهایش را عوض کرد و با پدر جون رفتند بالا سر باران... نفس در سینه های هر دو حبس شد... باران بین آن همه دستگاه... با بدن و صورتی زخمی... قفسه سینه پدر جون تند تند بالا و پایین میرفت... راه تنفسی اش بسته شده بود.. اما سعید هیچ کاری نمیکرد... چشمهایش فقط باران را میدید... آن دختری که روی این تخت خوابیده بود... با آن باران شیطان کلی فرق داشت... سعید دانه دانه لبخند های باران به یادش آمد... داماد گفتن هاش... عصبانیت هاش... حتی چهره زیبایش در شب گذشته... سرش را تکان داد... نباید برای باران اتفاقی می افتاد... او نباید این اجازه را میداد. از بیرون صدای دعوا آمد اما بعد کامران بود که با سرمی در دست و سری باند پیچی شده وارد اتاق شد و بالا سر باران رفت... او هم باورش نمیشد و مرتب سرش را تکان میداد... وقتی که سعید تایید کرد که آن دختری که روی آن تخت لعنتی خوابیده باران است... کامران داد میزد و باران را تکان میداد... گریه میکرد... دیگر غرورش برایش معنایی نداشت... اگر باران از این جا میرفت؟؟ سرش را تکان داد و قطره های اشکش روی صورت باران ریختند... ناگهان صدای دستگاه ها بلند شد... سعید بلافاصله به خودش آمد و کامران را از اتاق بیرون انداخت... رفت بالا سر باران و دستگاه ها را چک کرد... احتیاج به عمل داشت... باید آن لخته خون را از سرش بیرون می آوردند وگرنه باران شانسی برای زندگی نداشت..مخصوصا با

اومدم باران... باران... باز کن چشمتو... (رو به پرستاری که داشت دستگاه ها را از باران جدا میکرد با صدای بلندی گفت) چی کار میکنی؟؟ میخوای به کشتن بدی باران منو؟؟ باز نکن اونا رو.

-خدا یا این قرار ما نبود... مگه نگفتم که من جونمو بهش میدم؟؟ گفتم که اون سالم باشه... بین.. حالا اونو ازم گرفتی... پس منم ببر دیگه ...باران... باران چشمتو باز کن... بین من کامرانم... اومدم... چشمتو باز کن دیگه.
"گل نازم دلم تنگه نداشتن پیش هم باشیم باید هر دو جدا از هم شریک دردو غم باشیم دلم تنگه واسه چشمت دلم نگه گل نازم"
سعید با گریه دستهای کامران را از روی صورت باران برداشت و گفت:
-کامران جان... باران دیگه راحت خوابیده... خسته شده بود... دو شب بود که اصلا نمیخوابید... الان خوابیده... راحت و آروم.. بذار راحت بخوابه.
-نهههههه... من نمیدارم... باران تو رو خدا بلند شو و بگو دارن با من شوخی میکنن... باران لوس نکن خودتو... باران تو رو به امام حسین... مگه همیشه نمیگفتی عاشق امام حسینی؟ مگه نمیگفتی حتی اگه من مردم اگه به امام حسین قسمم بدی بلند میشم؟؟ دروغ بود؟ اگه نه بلند شو باران... تو رو به امام حسین بلند شو. (با صدای بلند و هق هق ادامه داد) بلــــند شو.
"دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم جدایی سهم دستامه که دستاتو نمیگیرم تو این بارون تنهایی دارم میرم خداحافظ شده این قصه تقدیرم چه دلگیرم خداحافظ"

کامران میدانست که این یک شوخی نیست... او دیگر بارانی ندارد.. او راحت خوابیده بود و او بیجهت اصرار داشت که او را از خواب بیدار کند... دوباره گریه اش گرفت:

-باران تو رو خدا... خدایا.. چرا باران دیگه با من حرف نمیزنه؟
با سوزش دستش از حال رفت و در بغل سعید از هوش رفت.. سعید تمام بدنش میلرزید اما او را روی تخت گذاشت و به پرستار ها گفت که باران را از آنجا ببرند... نمیداند یک لحظه... آن تومور لعنتی... آن با تار های مغزی باران اجین شده بود.. یک لرزش دست... لعنتی... اما باران که به هوش اومد... پس چرا رفت؟
با صدای جیغ هایی که در راهرو بیمارستان بود به راهرو رفت... بیتا روی زمین افتاده بود خودش را میزد... دست های بیتا را گرفت و او را دعوت به آرامش کرد.. اما بیتا دیگر آرام نمیشد.
باراد با دیدن تخت باران که با یک ملحفه سفید پوشانده شده بود مات به تخت نگاه میکرد... اما با صدای مادرش که میگفت:
-باراد... دختر قشنگم رفت... باراد خواهرت... باران... باران مامان تورو خدا... اذیت نکن منوو بلند شو.
باراد با دو زانو محکم روی زمین افتاد صورتش را با دست گرفت و با صدای بلند شروع کرد به گریه.
اما سوین... سوین قدرت هیچ کاری را نداشت... فقط به آن تخت روان نگاهی کرد و بعد با صدایی که از ته چاه درمیامد رو به پدر بزرگش گفت:
-بابایی؟؟ باران رفت؟

و تنها صدای جیغ و گریه جوابش بود... سعید همه را به بیرون از بیمارستان هدایت کرد. هیچکس آرام نمیگرفت... داغ عزیز دیده بودند.. باران فرشته بود... یک فرشته که در هیچ جا پیدا نمیشد .

مهدیس سعی داشت کاری کند که سوین گریه کند اما موفق نشد.
کم کم همه به بیمارستان آمدند... ساناز سعی داشت مادر را آرام کند اما نمیتوانست... کم دردی نبود... درد دخترش. آه... خدایا... نباید اینطور میشد.. این نهایت بیرحمی بود با باران... باران برای خاک حیف بود... خیلی حیف.

با سرعت به سمت بهشت زهرا میراند... باورش نمیشد... باران را خاک میکردند بدون حضور او؟؟ امکان نداشت... او نباید میگذشت که باران را خاک کنند... باران عشق او بود... همه زندگی او... حداقل باید با او خداحافظی میکرد... صدای آهنگ بلند شده بود... کامران با حرص خواست سیستم را خاموش کند اما صدای خواننده مانع از این کارش شد:

تو که نیستی زندگیمو زیر پای کی بریزم؟
واسه کی دلم بمیره وقتی تو نیستی عزیزم؟
دست سرد این زمونه دستمو از تو جدا کرد.
بازی دوری و حسرت با دلای ما چه ها کرد
عشق تو توی وجودم تا همیشه موندگاره
همه آرزوم همینه که بینمت دوباره...
دوری تو داره آروم منو از پا درمیاره
رنگ پیری ذره ذره تو وجودم پا میذاره
طاقت دوری ندارم تو بیا بمون کنارم
ارزونیه قدم تو همه ی دارو ندارم
ای قشنگ ترین ترانه با تو بودن آرزومه
ای تو نیمه وجودم بی تو عمر من حرومه
عشق تو توی وجودم تا همیشه موندگاره
همه آرزوم همینه که بینمت دوباره
دوری تو داره آروم منو از پا درمیاره
رنگ پیری ذره ذره تو وجودم پا میذاره
نمیذارم که جدایی عشقمو از تو بگیره
چشم به راه تو میمونم نگو اما دیگه دیره.
(تو که نیستی. سیامک عباسی.)

کامران با صدای بلند گریه میکرد... صدای هق هقش با صدای آهنگ قاطی شده بود و باعث شد که صدای بوق کامیون را نشنود... و در آخر...
نفس های آخر را با لبخند میکشید... در کنارش باران را دید که با لبخند به او نگاه میکند.. کامران زیر لب گفت:

-گفته بودم تا ته دنیا تنهات نمیذارم... مرسی خدا جون.

و سرش را روی فرمان گذاشت... زندگی او هم تمام شد... و نفس های آخر را با دیدن لبخند باران کشید... هیچکس فکرش را هم نمیکرد که عشق اینقدر بیرحم باشد که هر دو اینها را از هم جدا کرده و بکشد... عشق خیلی بی رحم است... خیلی زیاد.

خبر فوت کامران را اول به سعید دادند... سعید با دستها و صدایی لرزان این خبر را به مادر کامران داد... نیسا در دانشگاه بود... اگر او میفهمید؟؟ صدای جیغ چند برابر شده بود... هیچکس نمیدانست برای کامران گریه کند یا برای باران... عشق با این دو بد کرد.

نیسا سوار ماشینش شده بود که این خبر را فهمید... در راه نزدیک بود چند باری تصادف کند اما خود را به بهشت زهرا رسانده بود... در همان روز کامران را شسته بودند حالا داشتند در قبری دو طبقه این دو عاشق را خاک میکردند... اول باران را گذاشتند... باراد خودش را روی قبر انداخت و گفت:

-بریزین... من نمیتونم.. باران... رو ما با هم خاک بریزین.
بارمان و برسام و سعید با گریه او را از قبر بیرون آوردند... اما بی قراری های باراد خیلی تلخ بود... او باران را خیلی دوست داشت. گفت:

-باران یادته بهم یاد دادی شب نامزدیت چطوری بهت شاباش بدم؟ من خر یادم رفت اون مدلی بدم... بین... الان اونطوری بهت شاباش میدم... بالاخره هنوز یک شبم از نامزدیت نگذشته.

(و یک بسته اسکناس از جیبش برداشت و همان گونه ای که باران به او گفته بود روی سر باران ریخت...) همین کار باراد کافی بود تا بیقراری های مادرش بیشتر شود.

نیسا هم برای یک برادرش گریه میکرد... میگفت:

-کامران.. بلند شو... کاوه و بابا هم رفتن تو هم رفتی؟ رفتی پیش اونا و الان راحتی مگه نه؟ پس منو هم بیار پیش خودت داداشی... داداشی چشماتو باز کن... یا حضرت زینب.. تو داغ برادر کشیدی... سخته... من دو تا کشیدم... کامرانو بهم برگردون... دیگه طاقت کی داغ دیگه رو ندارم... پس کی زندگی اون روی دیگه شو به ما نشون میده؟ خدایا.. چرا داداش من؟؟؟ داداشی... چشماتو باز کن.....

به طور ناگهانی در ذهنش این آهنگ بلند شد:

ای خدا فکر نمیکردم که یه روز ازم جدا شه

باورش سخته که دیگه سایش رو سرم نباشه

گرچه سرده دست گرم اما واسه من همونی

با تمام خاطراتت توی ذهن من میمونی

داداشی چشماتو باز کن بذار دستاتو بگیرم

دوباره بیا به خوابم دارم از دوریت میمیرم

ای خدا من اونو میخوام همه تو ازم گرفتی

اون رفتو جا گذاشت تو قلبم خاطراتش مثل آتیش

باورم همیشه رفته گرچه اون برنمیگرده

داداشی غم های دنیا بین با دلم چه کرده

داداشی چشماتو بستنی نمیگیری تو سراغم

دیگه تنها دلخوشیمه عکس تو توی اتاقم

داداشی چشماتو باز کن بذار دستاتو بگیرم
دوباره بیا به خوابم دارم از دوریت میمیرم
ای خدا من اونو میخوام همه تو ازم گرفتی
رفت و جا گذاشت تو قلبم خاطراتش مثل آتیش
ای خدا فکر نمیکردم که یه روز ازم جدا شه
باورش سخته که دیگه سایش رو سرم نباشه
گرچه سرده دست گرمت اما واسه من همونی
با تمام خاطراتت توی ذهن من میمونی
داداشی چشماتو باز کن
(برادر... مجید خراطها)

نیسا با تمام توانیش فریاد میزد:

-آخه اون قد بلندشو چطوری میخوان بذارن تو خاک؟ اون برای خاک حیفه... کامران
یادته همیشه بهت زور میگفتم؟ تو هم حرصی میشدی اما چیزی نمیگفتی... من
غلط کردم... دیگه هیچی بهت نمیگم... تو بیا تا جوراباتم خودم میخورم... پاهاتو
میوسم کامران... تو رو خدا برگرد.

اما دیگه دیر شده بود... نه کامران... و نه باران دیگه برنمیگشتند... آنها خانواده
هایشان و بیقراری هایشان را میدیدند و عذاب میکشیدند... اما هیچ جوری
نمیتوانستند آنها را آرام کنند.

خدایا این دو موجود بی آزار کجای این کره خاکی را گرفته بودند؟ جای کی را تنگ
کرده بودند؟ آنها فقط عاشق بودند... اگر سرنوشت همه عاشق ها این است پس
چرا عاشق میشویم؟

حالا دیگه فریاد های مادر کامران و باران... نیسا و بیتا باراد نبود... آسمان هم برای
آنها گریه میکرد... دیگه صدای رعد و برق هم دل همه را میسوزاند.
در آن شب بارانی... کامران و باران از دنیا خداحافظی کردند... اما کامران آنقدر
عاشق بود که تا آخرین لحظه عاشق بران بماند و به خاطر باران جان بدهد... اما آن
دو به این فکر نکرده بودند خیلی ها در این دنیای لعنتی... به وجود آنها محتاج اند.
خدایا عشق با این دو بد کرد... تنها سوالی که هست این است که با این همه بی
رحمی عشق... چرا همه عاشق میشوند و میگویند زنده باد عشق؟

وقتی قطره های باران میچکیدن از آسمان
دیدنت چقدر قشنگ بود زیر باران زیر باران
حالا با چک چک باران من به یاد تو میخوانم
روز دیدار منو تو کی بود بگو بدانم؟
باران است آسمان باز گریان است
این دنیا برای من زندان است
یاد تو به خاطرم میماند

چشمان خسته من به یاد تو گریان است
تو بدان وقتی بیایی تو رو در چشمم میمانم
شب در اوج آسمان ها ماهو در چشمات میمانوم
بیا باران بیا باران جای من تو گریه سر کن
در کویر خشک قلبم تو بیا کمی نظر کن
باران است آسمان باز گریان است

این دنیا برای من زندان است
یاد تو به خاطرم میماند
چشمان خسته من به یاد تو گریان است
(باران. زوبین)

پایان
سوین زمانی
1391/6/28